
تسخیر
نیما شهسواری

تسخیر

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	تسخیر
مــؤلــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

هوا گرم بود و از آسمان گویی آتش به زمین می‌بارید، تابستان بود و آسمان، از این گرمای جان‌فرسا به اشک آمده و زمین در خون خود می‌سوخت و می‌ساخت،

در میان همین هوای آتش‌گون و در میان اتاق خانه‌ای قدیمی صدای گریه‌های کودکی به آسمان می‌رفت،

حاج محمد کمی دورتر، بیرون اتاق و میان حیاط مدام زیر لب ذکر می‌گفت و نام خداوند سبحان و بزرگ را به زبان می‌آورد،

از خدا می‌خواست تا فرزندی مؤمن و سالم به او عطا فرماید، پر بیراه نبود که هر از چند گاهی در میان این ذکرها و دعاها از خداوند بزرگ طلب فرزند ذکور کند و در کنار سلامت و تدین از خداوند بخواهد تا به آخر او را دارای فرزند ذکوری کند

شاید می‌خواست تاج و تحتش را به او بسپارد، شاید به دنبال نسبی بود تا نام بلندآوازه خانوادگی را به همراه خود داشته باشد حافظ این نام و آوازه گردد، شاید بعد از این چهار فرزند دختری که آورده بود دیگر از زخم‌زبان‌های اطرافیان به تنگ آمده بود، هر چه که بود هر از چند گاهی در میان نام بردن اسامی ائمه و بزرگان دین در میان راز و نیازهایش با خداوند کریم از او طلب فرزند ذکور می‌کرد،

در میان اتاق جایی که مادر فریاد می‌زد و از درد به خود می‌پیچید همه می‌دانستند که او از حاج محمد فراتر و بالاتر می‌خواهد تا خداوند رئوف به او فرزند ذکوری عطا کند، از سخنان همه به تنگ آمده بود از همه بیشتر از زخم‌زبان‌های همسرش،

اما حاج محمد که هیچ‌گاه به او چیزی نمی‌گفت، او همواره از بودنشان در کنار یکدیگر ابراز شادی و شعف می‌کرد، اما همواره فاطمه تمامی رفتارهای حاج محمد را به زخم زبانه در میان افکارش بدل می‌کرد، با آنکه

به او چیزی نمی‌گفت اما رفتارش برای فاطمه کافی بود که همه‌ی دنیا بر سرش خراب شود، بعد از چندی ساعت بغض کردن، به خلوت برود و به خود لعن و نفرین بفرستد که تا چه اندازه همسر بی چشم و رویی است و این کلنجار به طول تمام این سال‌ها پس از آن اتفاق شوم برایشان تکرار مکررات شود،

اتفاق شومی که فاطمه در روزهای اول وقوعش شادمان بود،

آن روزها که او اولین فرزند خود را باردار شد، همه و همه از حاج محمد تا پدر و مادر محمد و تمام بستگان دور و نزدیک و خود و همسر چشم به راه آمدن پسری لایق همچون حاج محمد بودند اما همه چیز در چشم برهم زدنی تغییر کرد، در آن روزهای اول فاطمه خیلی خوشحال بود چرا که از ابتدا دختر را بیشتر دوست داشت، همواره دوست داشت تا دختر بچه‌ی خود را در آغوش بگیرد، ساعت‌ها موهایش را شانه بزند، برایش داستان‌ها بگوید اما بعد از چندی تمام این آرزوها رنگ باخت و چهره‌ی تازه‌ای به خود گرفت، اتفاقات پشت سر هم رخ داد، هر بار برایش سخت‌تر و سخت‌تر از بار پیش و هر روز دایره‌ای تنگ‌تر و تنگ‌تر به دور گردنش احساس می‌کرد و همیشه در انتظار خفه شدن بود،

از زخم‌زبان‌ها و کنایه‌های دوستان و همسایه‌ها تا سخت‌ترین زخم‌زبان‌ها و نیش‌ها که از آن مادر حاج محمد بود،

زنی که پسر نزاید زن نیست

بیچاره فرزندم که عمرش به پای تو تباه شده است

داغ دیدن وارث به دلمان خشکید و تا آخرت این ننگ به پیشانی‌مان خواهد ماند

تو اگر زن بودی برای همسرت همسری دست‌وپا می‌کردی تا این نام خانوادگی و اصالت را حفظ کند

نگران نباش اگر همسر را خودت بجویی در آینده خدمتگزار خودت خواهد بود

وای که زنگ این صدا و این واژگان خواب شب را به چشمان فاطمه تباه می‌کرد و حال دیگر حتی در میان درد و فغان بی‌پروا فریاد می‌زد و از خدای غفور فرزند ذکور می‌طلبید

پایان این ناله‌ها و فغان‌ها مرهمت پروردگار آسمان‌ها بود که چشمانشان را به چهره‌ی فرزندی ذکور روشن کرد تا زندگی خویش را تغییر دهند و باز هم سپاس گذار این بزرگی و عظمت خداوند باشند که از آزمون سخت الهی سربلند بیرون آمده‌اند

در میان همین راز و نیازها، همین ناله‌ها و فغان‌ها در میان تمام این آرزوها و فرار از زخم‌زبان‌ها در میان تمام این حالات بود که علی چشم به جهان گشود

علی بن محمد پا به زمین نهاد و پدر را از بودن و دیدنش غرق در شادی و شعف کرد

حال زمان بودن در کنار فاطمه بود همه از هر جا، از مهر خداوند و پاکی دل فاطمه می‌گفتند به بالینش می‌آمدند و تبریک بر تمام صبرهای او می‌خواندند، فاطمه گاه شاد و سرمست بود و گاه بر دیگران فخر می‌فروخت و به خویشتن می‌بالید.

با تمام این اوصاف و در میان تمامی این کلنجارها، علی چشم به جهان گشود و اولین تابستان و گرمای جان‌فرسا را تجربه کرد، حاج محمد برای اولین بار او را در آغوش کشید و به آرامی او را در میان آغوشش فشرد آرام درون گوشش این‌گونه خواند:

تو ادامه دهنده‌ی راه پدر خواهی بود

با آنکه اصرار بود تا دیگری نغمه‌ی اذان به گوشش بخواند اما حاج محمد دوست داشت تا این نغمه‌ی الهی را برای اولین بار، خویشتن به گوش

فرزندش بگوید و او را با این کلام قدسی آشنا سازد و او را آماده‌ی آینده‌ی نزدیکش کند،

نغمه‌ی اذان به گوش علی خوانده شد و علی چشم بر این جهان با تمام فراز و فرودها گشود

فاطمه و محمد چند سالی بود که با هم ازدواج کرده بودند و با تمام فشارها که از سوی سایرین به زندگی مشترکشان می‌آمد باز هم در کنار هم بودند حاج محمد مرد با نفوذی بود و برایش تصاحب زنان بیشتر کاری سهل بود لیکن او تمایلی به این کار نداشت و دوست داشت همین خانواده را گسترش دهد حال به نهای آرزوهای خود رسیده بود و فشارها از دوشش خالی می‌شد حال علی در زندگی او گام نهاده تا این وراثت و این خون آبا و اجدادی را حفظ کند خونی که برای او و خانواده‌اش کسب احترام و ارزش می‌کرد

برخی او را سید خطاب می‌کردند و از بعد رفتن به خانه‌ی خدا بیشتر او را حاج محمد خطاب می‌کردند، او خود را رهروی راه خداوندی می‌دانست و بعد از اتمام دروس حوزوی و تکمیل این طریقت، دانش شریعت به عنوان قاضی بر شهر حکومت‌ها می‌راند

صحبتش حجت و یقین بود، از این مرتبه گاه به وحشت می‌افتاد، فاطمه گاه و بیگاه نجواهای این وحشت را در میان نمازهای شب همسرش می‌جست و اشک‌ها و فریادهای او را بسیار با خدا شنیده بود، خودش هم از خداوند سبحان به سختی می‌ترسید و این تدین تصویر شده را می‌ستود، می‌دانست راه سلوک او همین خضوع و خشوع در برابر عظمت خداوندی است و آنگاه که حاج محمد را در این به خاک افتادن‌ها می‌دید حجت برایش تمام می‌شد که این بزرگی ستودنی است

مردی با آن قدرت، ارزش و اعتبار هر شب در برابر خالق زمین و آسمان‌ها به خاک می‌افتاد و بزرگی و جلالش را می‌ستود و می‌دانست این مرتبه‌ای فراتر از سلوک و رسیدن به پیشگاه ابدی و ازلی خداوند است.

باید این دوران نقاهت و بیماری به پایان می‌رسید که این خانه و این فرزندان نیاز به مراقبت و دستان مهربان مادر داشت، فاطمه همیشه احساس درد شدیدی در شکم می‌کرد، آوردن این فرزندان به فاصله‌های کوتاه جان و جوانی او را تقلیل برده بود اما باز هم صدایی به او تلنگر می‌زد و زخم‌زبان‌ها او را به خود می‌آورد

ما کمی پیشتر، ده‌ها فرزند می‌آوردیم و باز هم قدرتمند به امور خانه رسیدگی می‌کردیم و حال این دختران امروزی چه‌ها که نمی‌کنند

باز هم همان صدای آشنا همان زخم‌زبان‌های همیشگی،

فاطمه به خود نهیب می‌زد

آیا او همچون من زن نیست؟

آیا او احساس زنانگی در خویش جسته است؟

آیا او هیچ‌گاه به حال هم‌جنسانش گریسته است؟

در میان همین سؤال‌ها بود که یاد و خاطره‌ی گفته‌های پیرزن قدرتمند با آن نگاه نافذ به یادش افتاد که چگونه وقتی هنوز دو روز از زایمان حاج محمد نگذشته بود پا به پای مردان در زمین‌های کشاورزی کار می‌کرد

یک‌بار به حال او حسد برد و باری او را ستایش کرد و بعد کلافه به او در خیالش دشنام و ناسزا گفت که مگر ممکن است

در همین حال و هوا بود که با تمام درد در شکم از جای برخاست و به سمت آشپزخانه رفت، حاج محمد به سر کار رفته بود و تا چندی بعد به خانه می‌آمد خواهرش در خانه برای مراقبت از او حضور داشت اما گرم خواب بود و در کنار بچه‌ها به سختی به خواب فرو رفته بود،

خودش را آرام آرام به آشپزخانه رساند با خودش دوره کرد چند روز است که علی را به دنیا آورده و فهمید که امروز روز دوم است، بعد به آرامی زیر لب گفت:

من هم خواهم توانست، من که از آن پیرزن پر افاده چیزی کم ندارم، شاید همین ارزش ترسیم شده در ذهنش بود، شاید نهای قدرت و زنانگی همین بود، باز با خود کلنجار رفت نه زنانگی چیزی فراتر از این است، به یاد کودکی و بازی‌های کودکانه‌اش با خواهرانش افتاد با برادرانش چه قدر زود همه چهره عوض کردند چه قدر به سرعت خود را در جایگاه دیگری دید در میان آغوش مردی که حال نه پدرش و نه برادرش که همسرش بود حال محبت تغییر کرده بود، به یاد آن شب هولناک در میان خاطراتش افتاد آن اولین شب نزدیکی، آن پیرزن پر افاده در پشت درب و آن چهره‌ی هولناک حاج محمد که به او نزدیک می‌شد در میان همین افکار تمام وجودش را درد فرا گرفت و دست بر اندامش گذاشت و چندی بعد غرق زمین شد،

تو نباید با خود این‌گونه کنی، من که بارها گفته‌ام اگر در انجام دادن کارهای خانه دچار مشکل هستی می‌توانیم مستخدمی داشته باشیم تا تو را در این امور کمک کند، در حالی که حاج محمد داشت با فاطمه حرف می‌زد، فاطمه مدام در ذهن حرف‌های پیرزن افاده‌ای را مرور می‌کرد و با خود سرانجام دانستن او را دوره می‌کرد، بزرگ‌ترین خواسته‌اش در این روزها بازیافتن شرایط جسمی سابق و سلامتش بود تا از هر صحبتی رهایی

یابد در میان همین افکار بود که با لبخند نگاهی به حاج محمد کرد و بعد از او خواست تا علی را برای چند دقیقه‌ای نزد او بیاورد،
علی را به گرمی در آغوش کشید مدام در دلش با او صحبت می‌کرد دوست داشت کسی در اتاق نباشد تا با او حرف‌هایش را بگوید،
شاید برایش از روزگاران سخت خود می‌گفت، شاید او را تربیت می‌کرد تا در آینده رفتار خوبی با همسرش داشته باشد به یاد خود افتاد به خود گفت: آیا من هم در آینده رفتاری همچون پیرزن پر افاده با عروسم خواهم داشت بعد سراسیمه از داشتن چنین فکری خود را ملامت کرد،
حاج محمد در چند قدمی او نشسته بود و به فرزند و همسرش چشم دوخته بود در ذهن به یاد پرونده‌های صبح در دادگاه افتاد، چه اتفاقاتی را امروز از پشت سر گذرانده بود، یاد فریادها شیون‌ها و زاری‌ها می‌افتاد دلش می‌سوخت و درد همه‌ی جانش را می‌گرفت بعد به سرعت به خود گوشزد می‌کرد که این خواست پروردگار آسمان‌ها است
خود را به یاد می‌آورد که چگونه عیناً و مو به مو بدون کمی و کاستی فرمان‌های خدا را برای متهمان و مجرمین اجرا می‌کرد و حتی حاضر نبود کوچک‌ترین عدولی از این فرمان‌های آسمانی داشته باشد، کلام خدا در ذهنش طنین‌انداز می‌شد و به او امر می‌آمد که باید همه را مو به مو اجرا

کند، شاید اشک‌ها و شیون‌ها برای ثانیه‌ای او را به خود می‌آورد او را از چنگال تمام فرمان‌ها و امرها دور می‌کرد اما در کسری از ثانیه دوباره همه جا کلام خدا بود و او را احاطه می‌کرد و برای همیشه خود را سرزنش کرده و می‌دانست که تشکیک حتی در خیال هم گناه است و خداوند این‌گونه خبط‌ها را نخواهد بخشید

در میان همین نگاه به فرزند و همسرش به یاد صحبت‌های مادر می‌افتاد که به او می‌گفت باید این زن را ترک گوید و زن دیگری اختیار کند تا برایش فرزندی بیاورد ذکور و ادامه دهنده‌ی راه او،

در دلش گفت او هم این را فرمان خدای قادر می‌دانست و به یاد آورد تمام آموزه‌ها را که چگونه از کودکی از مادر فرا گرفته بود او در برابر معلم سرکش می‌ایستاد و او را به نا فهمی درست از کلام خدا متهم می‌کرد هر چند این کار را علنی و قاطع نمی‌کرد اما طوری بیان می‌شد که مادر در همان گام نخست مفهوم صحبت‌ها او را درک کند و به او خطاباِن بگوید که خویشتن تمام این آموزه‌ها را به تو آموخته‌ام حال در برابر استاد دهان‌کجی نشان داده‌ای و حال که رفعت و بخشش پروردگار را دیده بود چگونه مادر را به کژ فهمی از فرمان خدا متهم می‌کرد و می‌دانست که فرمان خدا صریح و قاطع در کلام آسمانی او نهفته است و او اطاعت

کننده‌ی همین فرمان‌ها بود، این فرامین را به گوش و جان می‌پذیرفت و در پیش بردن آن‌ها کوشا بود

فاطمه بار دیگر کلافه خواست تا از جای برخیزد، دوست داشت با علی برای لحظه‌ای هم که شده تنها باشد اما جسارت این را نداشت تا با حاج محمد این موضوع را مطرح کند از این رو بود که از جای خواست تا برخیزد و برای چند دقیقه‌ای هم که شده از این اتاق و فضا دور شود،

حاج محمد آن قدر در افکار خود غرق شده بود که تقلای فاطمه را احساس نکرد و سرآخر با فریادی از سوی فاطمه به خود آمد که باز هم درد شکم امان را از او بریده بود،

حاج محمد در حالی که ناراحت و عصبانی بود رو به فاطمه گفت:

به تو می‌گویم نباید از جای برخیزی باید مدتی در تخت استراحت کنی نیازی به کار کردن تو نیست و بعد از گفتن این خطابه از اتاق خارج شد

فاطمه در دل بعد از شنیدن این امریه خوشحال شد حال می‌توانست برای چند صباحی با علی خلوت کند به آرامی علی را در آغوش گرفت، سینه‌هایش را به دهان کودکش گذاشت و از دیدن شیر خوردن او سرمست شد به چشمانش نگاه می‌کرد، به چشمان معصومی که پر از نا گفته‌ها بود،

آرام به زیر گوشش نوایی عاشقانه می‌خواند با کلامی که هیچ گویا نبود و کسی جز این مادر و فرزند از آن چیزی نمی‌دانست،

شاید فرزند هم چیزی از این گفته‌ها نمی‌فهمید اما نکته‌ی مهم این بود که فاطمه همه‌ی ناگفته‌هایش را در میان این عبارات گنگ و نا مفهوم بیان می‌کرد، از تمام این سال‌های پر رنج به پسرش می‌گفت، به پسری که قرار بود تکیه‌گاه مادر باشد او را روزی این‌گونه در آغوش بگیرد و از مشکلات حفظ کند،

از میان صدای گنگ و نامفهومش تنها آوای علی به گوش آشنا بود و این واژه‌ی علی را با هزارتویی از واژگان آهنگین مدام تکرار می‌کرد، گاه از کودکی از دست رفته‌اش برای فرزند دلبندش سخن می‌راند، گاه از شروع و آمدنش به دنیای بزرگی و یک‌باره زن شدنش چیزها می‌گفت و گاه فریاد می‌زد که فاصله‌ی میان دختر بودن و زن شدن و مادر بودن را هیچ نفهمیده است، شاید خاضعانه از پسرش می‌خواست که او این‌گونه نباشد شاید می‌خواست که همچون ابراهیم بت‌شکن برخیزد و این بت جهل را بشکند، به یک‌باره لب را می‌گزید، سخن را به درون می‌خورد و آشفته از درگاه خدا عذر تقصیر می‌خواست، خود را ملامت می‌کرد که لب به کفرگویی گشوده است، او می‌دانست، همه و همه به او بارها و بارها گفته بودند که

حال در این دنیای زشتی‌ها فرمان و طریقت خداوند بزرگ بر کرسی قدرت نشسته است و این بلوغ او ثمره‌ی این سنت نبوی از سوی خداوند بزرگ آسمان‌ها است

باز درون و به خویشتن چند لعن فرستاد و از خدا طلب مغفرت کرد و باز لالای آهنگین و بی‌معنای خویش را از سر گرفت، خواست دل‌شاد از خوشی‌ها و خوبی‌های دنیایش بگوید، خواست ذره‌ای فرزند را از زیبایی‌های این دنیا با خبر سازد، در ذهن کلنجار رفت و تمام خاطرات ریز و درشت از کودکی و بزرگی، از دختر بودن و زن شدن تا مادر شدنش را دوره کرد، هر چه فکر می‌کرد چیزی به خاطر نمی‌آورد و در جستن خاطره‌ای هر چند کوتاه عاجز بود، به خود لعن فرستاد و خود را متهم به بی چشم و رویی کرد، حال دیگر چند سالی بود که باور داشت انسان بی‌چشم رویی است، این عظمت و بزرگی حاج محمد را می‌دید، او که برای او چیزی کم نگذاشته بود، با او مثال زنان بالغ هماره رفتار می‌کرد و هر خواسته‌ای را اجابت می‌گفت،

در میان همین افکار علی را به روی تخت رها کرد و خویشتن را در میان تخت غرق کرد سر به زیر بالشت در کنار خود برد و سرش را در میان بالشت فشرد شاید این بالشت نقش غمخوار او را بازی کرده است،

شاید نسبت به او احساس خیانت می‌کرد، شاید در تمام این سال‌ها در تمام این رنج‌ها حتی در میان آن شب هولناک تنها غم‌خوارش همین تکه پارچه بوده است که درونش از مهر پر شده بود از جان پر شده بود و او را در میان کودکی در آغوش گرفته بود،

درد یازده سالگی‌اش را، درد زن شدن در کودکی را به خود دیده و با او ساعت‌ها اشک ریخته و فریاد زده بود، حال در میان این آغوش کشیدن‌ها او هم محبت خواست و از او طلب آن آسودگی داده شده را می‌کرد و فاطمه تمام جانش پر از عذاب وجدان و احساس خیانت خود را به او می‌مالید و طلب آمرزش می‌کرد

حال فاطمه پر درد و آه بالشتش را به خود می‌فشرد و در آغوشش اشک می‌ریخت، حتی آرام با او سخن هم می‌گفت زیر لب به او یادآور شد که یار و غمخوار او است و هیچ‌گاه به او خیانت نخواهد کرد،

اما حال با این تن سوخته و بی‌جان چه کند؟

با این صدای همیشگی در ذهن چه کند که به او مدام گوش‌زد می‌کرد چه کرده است

باز خویشتن را در میان دریایی از افکار غرق شده می‌دید و مدام با این صدا و آن دل سوخته به مبارزه می‌نشست

دوست داشت بیشتر با علی صحبت کند به او بگوید، دردهایش را با یگانه فرزند ذکورش در میان بگذارد، اما برای او که تفاوتی میان مؤنث و مذکر بودن فرزندان نبود، اما حال چرا تا این حد دنیا برایش وارانه شده بود، شاید همه‌ی دنیا را دگربار و وارانه می‌دید،

آری باید به علی دلبندش بگوید، بگوید که نباید با دیگران به زشتی رفتار کند، نباید جان بدرد، نباید به طمع دختر یازده ساله دندان تیز کند، باز به خود نهیب می‌زد

چه کسی به جان دختر یازده ساله‌ای طمع کرد و دندان تیز کرده است؟

خودش هم دیگر نمی‌دانست، گاه این‌قدر مصمم و مطمئن بود که عامل تمام این مصیبت‌ها را در وجود آن پیرزن پرنفوذ بجوید و گاه ...

خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌خواهد، ثانیه‌ای در دل به خود بالید که چه خوب است تمام این افکار درونش زنده است به کسی از آنان نگفته و این‌گونه پریشان‌گویی را با دیگران در میان نگذاشته است، می‌دانست سرانجام بازگویی این افکار چیست،

حال دیگر مطمئن بود که چه انتظاری در برابر سخن گفتن‌های او به وقوع خواهد پیوست، می‌دانست چه انتظارش را خواهد کشید، چهره‌ی پیرزن در برابرش در همین نزدیکی نقش می‌بست که او را به دیوانگی متهم کرده

است حکم‌ها از چندی پیش قرائت شده بود و حاج محمد را می‌دید که این احکام را به اجرا خواهد رساند،

به خود بالید فرزند را به آغوش فشرد و آرام سر بر بالشت پر رمز و رازش گذاشت دوست داشت آسوده و بی هیچ درد، بی هیچ فکر تنها در کنار یارانش آرام گیرد، به خوابی طولانی فرو رود و شاید چند باری در دل با آنکه می‌دانست کفر می‌گوید از خدا خواست که این خواب ابدی و بی‌پایان باشد در میان همین افکار خود را در خوابی عمیق جست و علی آرام در آغوش مادر به خواب رفت

حاج محمد مدام لب‌هایش را می‌گزید، مدام فکر می‌کرد، مستأصل شده بود، بارها و بارها در این جایگاه نشسته بود و چنین احکامی را خوانده بود، اما حال نمی‌دانست کار درست چیست،

مدام با خود سخن می‌گفت چند بار خود را ملامت کرد اما نمی‌دانست راه درست را چگونه باید برگزیند در میان این افکار صدایی دل‌خراش دوباره او را به خود آورد و دنیای واقع را به پیش رویش نشاند

حاج‌آقا به خداوندی خدا این بچه را با زحمت و کارگری، بی پدر تا به اینجا رسانده‌ام

حاج‌آقا شما را به غریبی امام قسم می‌دهم

صدای گریه‌های بلند و ناله‌های پیرزن در برابر حاج محمد افکار او را به سختی آشفته کرده بود، چند باری به خود نهیب زد که مگر راه گشای دردها، اشک‌های مادر است،

مگر می‌شود با نگاه‌های مادرانه از گناه او چشم پوشید،

هر خبط و گناه از سوی خدا جزایی خواهد داشت، باز به خود گفت و تمام این افکار را درونش بازسازی کرد که آری خداوند تبارک برای صلاح این بچه چنین حکم فرموده است،

لحظه‌ای به خود دشنام فرستاد و خود را لعن کرد که فکر به چنین مباحثی هم کفر آلود و شرک است، خدای سبحان، دانای به تمام علوم خود این‌گونه فرموده و تنها راه بنده‌ی خاکی اجابت است در میان همین افکار چشمش به چشمان پسرک افتاد، با خود او را یک‌بار دیگر دور کرد، خیلی نحیف و کوچک بود سن و سال زیادی نداشت، ۱۵ ساله بود اما خیلی کمتر از آن هم به او نسبت می‌دادند،

نگاهش به دستان پسر افتاد که تا حد زیادی می‌لرزید، به کاغذهای روی میزش نگاه کرد، زن را در دل ملامت کرد به او تشر زد و بعد از چندی همین فکرها را به زبان آورد و رو به پیرزن گفت:

باید از او مراقبت می‌کردید، می‌دانید ریختن یک قطره از این مایه‌ی شیطانی هر چیز را نجس خواهد کرد، چگونه او لب به خوردن حرام خداوندی زده است

این را گفت و باز به دریای افکار خویش بازگشت، مادر باز هم عجز و ناله می‌کرد پاسخ حاج محمد را می‌داد اما حاج محمد هیچ نمی‌شنید و با خود دوره می‌کرد، خوردن شراب در این سن اگر بی‌پاسخ و جزا بماند چه عاقبتی خواهد داشت، باز به یاد کلام قدسی خداوند افتاد و دانست که تمام راه و طریقت خوشبختی و سعادت انسانی در پیروی از این دستورات است

به خود گفت که خداوند صلاح انسان را می‌خواهد باید او را آموخت این طریقت خداوندی است، در میان این افکار پیرزن خود را به دستان حاج محمد رساند و اشکان چشمش به روی دستانش ریخت، خواست تا با اشک چشمانش دستانش را بشوید و با بوسه بر این دستان قدسی ذره‌ای از الوهیت خداوندی را کسب کند،

حاج محمد به خود آمد دست خویشتن را پس زد از جای برخاست و به منشی دفتر گفت که آنان را بعد از نماز به اتاق راهنمایی کند

بعد خود را به سرعت به وضوخانه رساند و دست و دنیای را شست،

هرگاه به نماز فکر می‌کرد از دنیا دور و دورتر می‌رفت به آسمان عروج می‌کرد به نزد خدا می‌نشست و حال نیاز داشت تا با پروردگار بزرگ جهانیان بار دیگر خلوت کند، باید به او می‌گفت و از او طلب راه و عافیت می‌کرد

پیرزن به سختی فرزندش را به آغوش گرفته بود او را می‌فشرد و آرام گریه می‌کرد، پسرک دوست داشت خویشتن را محکم و استوار جلوه دهد، بارها در دل به خود نهیب زد که آری باید در کنار مادر صفت و استوار بایستم نباید بگذارم تا او در برابر این دیوصفتان خویشتن را به خاری افکند اما

نمی‌توانست و باز دستان لرزان خویش را می‌دید، چند باری از دوستان و اطرافیان درباره‌ی شلاق شنیده بود

همین واژه و شنیدنش کافی بود تا تمام جانش را درد فرا گیرد، دست و پایش به لرزه بیفتد، به یاد شنیده‌ها اشک بریزد و از درد به خود پیچ و تاب بخورد در میان اشک‌های مادر ناگاه چشمانش نمناک و بارانی شد، نمی‌دانست به حال و روز خویش اشک بریزد یا به حال مادری دردمند که این‌گونه برای درد فرزند به خاک و خون نشسته است،

مادر سر بر سینه‌ی فرزند نهاد و چند باری قلبش را بوسید، آرام و مدام به خداوند می‌گفت، ای جان و جهانم او را حفظ کن، قلب دردمند و مریض او را در امان بدار، یگانه فرزندم را به دستان پر مهر تو می‌سپارم،

پسرک در میان همین نیایش مادر به یاد قلب دردمند خویشتن افتاد، به یاد روزها در دل بیمارستان‌های شهر، به یاد قرص‌ها و داروها به یاد درد در دستانش به یاد گرفتگی و حبس شدن نفس در کامش و باز چشمانش سیاهی رفت ناگاه درد شلاق را بر پشتش لمس کرد و سوخت، آتش گرفت و خاکستر شد

حاج محمد در عروج از خداوند می‌پرسید با او سخن می‌گفت و از او پاسخ‌ها می‌خواست، او همه‌ی فرامین پروردگار بزرگ را می‌دانست، نصایح

او را خوانده بود، راه و طریقت او را از هر کسی بهتر می‌دانست، گاه و بیگاه برای دانستن هر امر کوچک و بزرگ به طریقت‌های او متوسل می‌شد، از همان کودکی و درس فقه او را به دنیای بزرگ آسمانی بیشتر و بیشتر نزدیک کرد و آموخت که خداوند برای هر کرده و نکرده‌ی بشر راه و اندرزها دارد، می‌دانست حکمت خدا را می‌شناخت، می‌دانست و می‌گفت خدا راه مقدر را به دست بندگان جاه خواهد داد،

حال بار دیگر از خدا طلب طریقت می‌کرد تا این بنده‌ی سراپا تقصیر راه درست را برگزیند،

آنچه مقدر است را به انجام رساند و از راه الوهیت دور نماند، به یاد مریضی قلبی پسرک افتاد، می‌دانست خداوند خویشتن از هر که بهتر می‌داند که چه به صلاح او است، او راه درست را به رویش باز خواهد کرد و دوباره او را خواهد بخشید، او را پاک و طاهر خواهد کرد و در این پاکی به او زندگی خواهد بخشید، خداوند به او بارها و بارها گفته بود که راه درست پیروی از طریقت او است و طریقت او پاک کردن گناه و عافیت بخشیدن به زندگی‌ها است

از جای برخاست و حال دیگر مصمم بود تا حکم را قرائت کند

در برابر پیرزن در برابر پسرک محکم و استوار حکم خداوندی را قرائت کرد و پسرک را به تحمل پنجاه ضربه شلاق محکوم کرد

با شنیدن کلمه‌ی شلاق از دهان حاج محمد، همه‌ی دنیا لرزید و درد کشید، پسرک لرزان چند باری درد این شلاق را به جان لمس کرد و دستانش بار دیگر لرزید، مادر اشک‌هایش با خون جاری شد و زمین را پوشاند به پیش رفت به زیر پای مردی بسته به درختی رسید که ادرار و خون تنش زمین را پوشانده بود مردی به سختی او را می‌زد و جانش را به آتش می‌کشاند خون به آسمان می‌رفت، همه و همه مسکوت بودند از زمین و آسمان هیچ صدایی به میان نبود و همه آرام هیچ نکردند،

هر چه زشتی بود از میان رفت و زمین و آسمان پاک و طاهر گشت، خدا امر کرد و آسمان رقصید زمین به شادی در آمد و فرزندانش به زمین تاجدار به رقص هلهله‌ها کشیدند، باز در میادین خون بود، زمین رنگین بود، هر چیز به دیگری آغشته بود و در میان درخت‌ها در زمین و در آسمان در جهنم و سیاه‌چال در سکوی و بر زیر زمین‌ها برهنه و با جامه همه و همه آرام ایستادند، شلاق آسمان را در نوردید و به سختی به جانشان رسید، فریاد بود آتش بود، صاعقه می‌زد، باز فریاد می‌کشیدند، خون می‌ریخت زمین را می‌شکافت، مردان از ترس به خود ادرار می‌کردند و این نجاست به نجاستی

دگر می‌چربید، خون‌ها ریخت از ترس نجاست‌ها هم ریخت همه ریختند و حال نجاستی خطاب گشته پاک و طاهر شد،

هر زشتی را پاک کرد و طهارت به جای نشاند دیگر خنثی نبود و جاری بود دیگر می و شراب انجاس نبود و طاهر بود خون طاهر بود خشم طاهر بود همه چیز طاهر بود، شلاق می‌زدند، می‌سوزاندند، گردن‌ها می‌بریدند، به جان هم می‌افتادند لیک همه چیز طاهر بود

مادر خویشتن را به حاج محمد نزدیک می‌کرد و حاج محمد طاهر بود، چندی پیش دست‌هایش را با آبی که راکد نمانده و جاری است به طرزی که از دیربازها گفته‌اند شسته بود حتی این کار به پای و سر و صورتش نیز ادامه داشت و طهارت وجودش را فرا گرفته بود حال دستان دردمند آن پیرزن و برخوردش با این جان الوهی شروع انجاس بر جهان هستی خواهد بود،

حاج محمد خویش را از این نجس بودن دور کرد و هدیه‌اش بر این پیرزن دردمند پاکی و طهارت بود، حال فرزندش را طاهر می‌کرد حال باید او از این والا مقام قدسی تشکر می‌کرد، اما حاج محمد می‌دانست که این تشکر از او نیست که باید برای خدا و به درگاهش سال‌ها گریست و دعا و نیایش کرد که پاک کننده‌ی جان‌ها، روح قدسی او است

آسمان و زمین هر چه که در جهان بود دیگر برای پسرک جان باخته هیچ نمی‌دید، مدام یاد خاطرات دیگران از این یادواره‌ی تلخ می‌افتاد بارها همه چیز را برای خویش دوره می‌کرد،

می‌خواست قدرتمند باشد می‌خواست به خویشتن ببالد، آرام جان مادر شود همه را آرام کند در برابر این سختی و درد جان سخت بماند و در برابر زشتی‌ها بایستد اما هیچ توان به جان نداشت مادر و دست‌هایش را می‌دید، یاد کودکی می‌افتاد یاد آغوش این مادر دردمند، یاد آن همه مهر و عشق، به یاد آن روز و آن وقت گذرانی با دوستان افتاد، چه روز شوم و سختی بود این انجاس شدن، چگونه لب به این زهر شیطانی زد، چرا او را با خویش بردند، به یاد حال و هوایش افتاد به یاد از خود برون شدن، یاد آن احساس هم جانش را به درد می‌آورد، در میان آن روزهای پر شور می‌خواست تا دقیقه‌ای فکرها را از خود دور کند، چه گفتند آن شیاطین چگونه او را از راه طهارت دور کردند،

به یاد چشمان دخترک افتاد او دل و دنیایش را ربود، حال دوره می‌کرد باز هم همان داستان پیشین به روی و در برابرش بود، باز هم داستان قدسی خداوندی می‌دانست این مایه‌ی شر و دور شدن‌ها است

می‌دانست باری جدش را فریفته و حال دنیای او را فریب داده است، می‌دانست آن نگاه او را از یاد خداوندی دور کرده است این بار نه میوه‌ی ممنوعه که زهر شیطان به حلقومش ریخته است، آن یاد دور از نگاه خداوندی او را به این انجاس کشانده

باری او را از دروازه‌های مغفرت دور کرده و حال او را به تحمل ضربه‌هایی از رنج خواهد رساند و هر بار هم به طهارت چنگ خواهد زد و پاکی را در خواهد یافت

نمی‌دانست کجا است چند زمانی گذشته ولی حال می‌دید که دیگر مادر به کنارش نیست دیگر هیچ نیست و تنها او است، اتاق دردناک را می‌دید مرد آماده برای کوفتن را دید حتی آلت دریدن را هم دید و چند باری آن را برانداز کرد، یاد دوستانش افتاد، یاد شیاطین در کنارش چگونه او را نجس داشتند یاد خاطراتشان از خوردن این ضربات افتاد چگونه آن‌ها آن رنج را به جان خریدند و پاک شدند و حال در این دوار طهارت و انجاس به دور الوهیت هماره طواف می کنند

آرام گرفته بود، درد نداشت ضربه به جانش می‌رسید، می‌شکافت پاره می کرد پیش می‌رفت جلاد فریاد می‌زد، زمین و آسمان را می‌درید و خدا، او هم بود؟

شاید به نظاره نشسته بود، شاید می‌خواست داستان این طهارت را خویشتن نقل کند، دوباره بگوید و قرآن‌ها بسراید، شاید اینبار حاج محمد را می‌گفت دیگر خضری نبود و حاج محمد طاهر می‌کرد، اما موسی این داستان کجا است، موسی بود یا نبود ضربه‌ها دنیا را لرزاند همه ترسیدند جان خویشتن را دریدند و در این طهارت پس از خویشتن جان یکدیگر را هم دریدند

پسر آرام بود هیچ صدایی از او نمی‌آمد او قدسی و آرام بر جایش آرمیده بود، باز هم شلاق در آسمان می‌چرخید در این طواف از دنیا گذشت و هزاری را به عجز رساند

فریاد کشیدند ضجه زدند ادرار هم کردند، سوختند، آتش گرفتند لیکن همه و همه طاهر و پاک شدند و حال پسرک طاهر و پاک آرمیده بود

دیگر جان در بدن نبود و آرام از این دنیا به الوهیت و خدا رسید دست به دست او شادمان و طاهر بود

این را مدام حاج محمد تکرار می‌کرد، او به نزد خدا شتافته است او پاک و طاهر است از این دنیا و زشتی‌ها در امان مانده تا دورتر از ما پاک و با پاکان زندگی کند،

آنگاه که منشی دفتر به او خبر مرگ پسرک را گفت، حاج محمد شتابان خویشتن را به وضوخانه رساند و وضو کرد و طاهر شد به اتاق آمد به پیش خدا رفت و مقدور و قدر را با هم در آمیخت از خدا طریقت خواسته بود و حال مصمم تکرار می‌کرد

پسرک پاک و طاهر گشت

مادر چه می‌گفت، مادر چیزی برای گفتن نخواهد داشت نباید که بگوید، فاطمه هم می‌دانست که نباید گفت، گفتن کفر است و دور از ایمان و باور به بزرگی، باید مسکوت ماند باید پاک شد و طاهر گشت

لیکن مادر می‌خواست که بگوید شاید دوست داشت برای چند صباحی هم که شده به نزد خدا برود با او سخن بگوید از درد بزرگ کردن فرزندش با او ساعت‌ها صحبت کند، از رنج قلبش از دردی که از بدو تولد همراهش بود از هر چه درد که دنیا داد به جان خرید از خبط بگوید از خبط خویش از خبط همسر و از خبط خدا

آری شاید مادر می‌خواست بگوید دیگر نمی‌خواست مسکوت بماند شاید مادر کافر بود شاید زبان کفر بود و شاید باید زبان هم طاهر می‌شد،

مادر نمی‌گفت به درون می‌گفت به یاد فرزندش می‌گریست به طهارتش باید دل خوش می‌کرد

نجوا می‌آمد فرزندش آرام در آسمان دیگر پاك و طاهر است جزایش را در این جهان تحمل کرد و حال به دنیای دیگر آرام خواهد بود

اما مادر او را می‌خواست به همین دنیا و در آغوش خویش می‌خواست تا باز قلبش را ببوسد و در کنارش آرام گیرد اما لب کافر بود ساکت بود طاهر بود

به آغوش کشیده او را می‌فشرد قلبش را می‌بوسید که مخزن مهرها خواهد بود شاید کفر به سخن می‌آمد از او می‌خواست که دیگر هیچ نباشد که طهارت را بر انگیزد و دورتر از خویش کند، علی را محکم می‌فشرد و باز در هذیان افکار غوطه می‌خورد، فاطمه می‌دید بزرگ شدن را می‌دید و علی در آغوشش هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد گویی او را تنها داشته و از روز نخست تنها او را در آغوش گرفته است، گاه فکر می‌کرد بخشی از جانش بوده که همراه او به دنیا نیامده و حال پس از گذشت سال‌ها به کنارش باز گشته است، هر چه که بود می‌خواست او را هر لحظه در آغوش بکشد با او باشد دخترانش را گاه و بیگاه بوسه می‌زد و نمی‌توانست این عشق بی‌حد را از آن‌ها هم کتمان کند،

علی بخشی از جان او بود و با عشق و در آغوش، او را هر روز بزرگ‌تر می‌کرد، حاج محمد هم بود گاه به آغوش فاطمه و گاه به آغوش علی، مثل

همیشه آرام و هر از دیرگاهی به کنارشان بود به کنار هم پیر می‌شدند و جوان آرام می‌شدند و پر هیجان

هر چه که بود می‌گذشت و هر روز کودکی علی بیشتر و بیشتر به پیش می‌رفت او باید بزرگ می‌شد و راه و طریقت پدر را زنده نگاه می‌داشت او باید این نام بزرگ خانوادگی را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کرد و باید به این طریقت جان دوباره‌ای می‌بخشید

همه از دیدنش، از بزرگ شدنش لذت می‌بردند و پیرزن پر نفوذ هم از داشتن او به خویشتن و فرزندش می‌بالید هر بار او را نزدیک به بزرگی در همان کودکی می‌پنداشت،

رفتارش شبیه به فلان عالم بزرگ است این کنشش شبیه به پدر بزرگوارت است و هر روز قصه‌ی تازه‌ای می‌سرود

حال دیگر کمتر از فاطمه بیزار بود و او را بقا دهنده بر نسل می‌دانست همان نسل پاک و طاهری که باید جهان را طاهر می‌کردند.

فصل دوم

باید کمی آرام باشی، باید ذره‌ای قوت به دهان بگذاری، تو برای زندگی نیاز به خوردن و آشامیدن داری

در آغوشی سرد مدام خود را به این سو و آن سو می‌کشاند گویی دوست ندارد به هیچ عنوان در این آغوش آرام گیرد دوست داشت تا یاغی و سرکش به پیش رود در بند نماند و در احساس رهایی غوطه بخورد،

اما دریغ از این آغوش که او را در بر گرفته بود، تاب فریاد را هم از او می‌ربود، زن با تمام تلاش سعی در آرام کردن او داشت لیکن توان این آرامش بخشیدن را در خود نمی‌دید و کیا مدام خویشتن را از این آغوش به

کناری پس می‌زد، هنوز آن قدری کوچک بود که توان رویارویی با هیچ مخاطره‌ای در جهان را نداشته باشد، لیکن با همان بی‌توانی، عجز و نیاز سرکش در پی دوری جستن از این آغوش و این حصر راه و طریقتی می‌جست

در این خانه‌ی سرد و بی روح مثال خویشتن را زیاد می‌دید و همه در نقطه‌ای به هم وصل می‌شدند و با هم درد مشترکی را تجربه می‌کردند،

آن‌ها هیچ‌کدام پدر و مادری نداشتند، همه‌شان محکوم به زندگی در این نوانخانه و دور از والدین بودند، کسی برای آمدن آن‌ها به دنیا انتظاری نکشیده بود و کسی از آمدن آن‌ها به دنیا خوشحال نشده بود، اما کسی از واقع دنیای آنان با خبر نبود،

شاید همین کیا پدر و مادری داشت آزاده که در راه احقاق خون بسیاری در دادگاهی به فرمان مردی با دین که هماره در پی طریقت خداوندی و طهارت آدمیان بود از جهان پاک شدند، شاید آنان دردهایی به جهان زده بودند و خویشتن پر درد در گوشه‌ای جان دادند، شاید از فرط فقر دیگر نتوانسته کودک دلبند را در آغوش بگیرند و شاید این کیا حاصل لذت‌جویی مرد و زنی بدکاره بود، هر چه بود و نبود هیچ کس از داستان

نهفته در آمدن آنان هیچ خبری نداشت و کسی دوست نداشت این داستان را دوره کند اما حال آنان در نقطه‌ای همراه یکدیگر بودند در درد تنهایی همه‌شان تنها بودند، همه بی کس در این خانه سرد و بی روح در این شهر نفرین شده اسیر شده و حال باید به حصر آغوش‌هایی در آیند که از سر اجبار به تیمار آنان در آمده بودند، باز هم هیچ ندانسته و در این دنیای ندانسته‌ها ساعت‌ها گفتند و بافتند که در پس این آغوش‌های حصرطلب قلب‌های رئوف نهفته بود و هر چه که بود انسان دید و خواست که تنها خویشتن قضاوت کند که این موجود خاکی تشنه به قضاوت دیگران بود از این قضاوت غذای روح را تأمین می‌کرد و سرخوش جان برای ادامه‌ی حیات می‌گرفت،

کیا در آغوشی به حصر آمده می‌خواست آزادی بجوید و از این درد و رنج رهایی یابد حال باید یک‌صدا فریاد بزند، اشک بریزد، ناله سر دهد و با همه‌ی تاوان راه طریقتی برای رهایی از این زندان بجوید، با همه‌ی نیاز تقلا می‌کرد و هر بار این تقلا به نیازی دیگر تعبیر می‌شد،

شاید او نیازمند غذا است، کجاست آن سینه‌های پر مهر مادر که او آن را به دهان بگیرد و از شیره‌ی جان مادر بنوشد،

آن مادر لایق داشتنش نبود و در سیره‌ی جانش چیزی از مهر نهفته نیست

و باز هم همان قضاوت و همان طهارت دیرترها و این آدمیان‌اند که همه چیز را می‌دانند، اما حال دیگر کیا آرام است می‌بیند همچون خود بسیارند، آنان نیز به مانند او از مهر مادر ننوشیده‌اند و کمی دورتر در هوای این شهر نفرین شده علی در آغوش فاطمه آرام گرفته و ساعت‌ها از عصاره‌ی مهر مادری نوشیده است و سال‌ها است که به خواب رفته، چند سالی بزرگ‌تر شده و بیشتر از پیش قدرت به خویشتن دیده است از شر این نیازها و ضعف‌ها خلاص شده است، حال شاید بتواند چند گامی راه بردارد، صحبت کند و چندی دیگر استدلال کند و به این جمع طول و دراز آدمیان در آید که به سادگی قضاوت می‌کنند و قضاوت شده‌اند، اما او که فرزند غسل‌دهنده است، او می‌تواند طهارت را به جمع انسان‌ها بازگردارند و کمی دورتر در آینه‌ای بزرگ پسری ایستاده که از تمام بدنش خون به زمین می‌ریزد، پشتش را دریده‌اند و قلبش را به دستش داده‌اند از آینه به این دو کودک چشم دوخته و حال پاک و طاهر با دستی آلوده به انجاس زمین و زمینیان را می‌نگرد و به حال همه‌شان غبطه می‌خورد و زمینیانی که پس از سال‌ها قضاوت و طهارت از دیدن جایگاه ابدی و جاودانه‌ی او غبطه می‌خوردند و این حس حسادت همه‌ی دروازه‌ها را درنوردیده است و به پیش رفته

چند فرزند را به این نوانخانه جان داده‌اند، روزی شاید کسی برای داشتنشان خون گریسته است و حال در این خون جمع شده از سالیان طهارت آدمی همه را غسل داده به حال خویش رها کرده‌اند هر چه در گذشته‌ی آنان بوده حال همه‌ی قضاوت‌گران می‌دانند که کسی برای آمدن آنان انتظار نکشیده و از دیدنشان شادمان نشده است،

فریاد وا مصیبتا به آسمان می‌رود و کیا را در پتویی پیچانده‌اند به درب همین خانه‌ی متروک او را رها کرده‌اند، باز هم از جماعت همه چیزدان کسی به فریاد آمده که آنان شرافت به خرج داده که از مرگ او جلوگیری کرده‌اند چه بسیار که این بیچارگان را به سطل‌های پر از انجاس رها کرده تا تلف شوند، هر چه که بوده و نبوده امروز همه‌ی آنان اینجا هستند و چه بسیار از آنان که در کنار پسرک در آینه با تنی خونین پر از انجاس پاک و طاهر در آسمان‌ها روزی می‌خورند و در جاودانگی روز می‌گذرانند،

کیا مدام فریاد می‌زد، تقلا می‌کرد شاید این فریادهای سرکش برای آغوش مادری بود که او را در خویشتن بفشرد و محصور کند، شاید دلش هوای پر جستن و به فراتر رفتن داشت، شاید پدری می‌خواست که از گرمای تنش به او هدیه بخشد و شاید از این‌ها فراتر کسی می‌خواست تا او را غسل دهد و

طاهر کند، حال تنها فریاد می‌زد، عصیان می‌کرد و چیزی فراتر از این دنیا و داشته‌های پیرامون خویش می‌خواست،

سنگینی دیوارهای سرد و تیره را به جان لمس می‌کرد و هر ثانیه دیوارها به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، می‌خواستند او را در خویش فرو دهند و ببلعند، شاید آنان از واقع دنیای او با خبر بودند و کیا می‌خواست تا به دنیای آنان برای چند صباحی سرک بکشد،

علی کمی بزرگ‌تر شده بود و کیا هنوز در عالم دورترها سیر می‌کرد هنوز بی‌دفاع و قدرت در این نیاز و تنهایی جان می‌گرفت تا جایگاهی بیشتر از آنچه هست را کسب کند، شاید روزی بتواند از خویشتن دفاع کند شاید در دورترها از دیگران هم محافظت کند اما حال بیشتر از هر کس نیاز به مراقبت و محافظت داشت و این خانه‌ی سرد محافظت گاه این روزهایش بود، علی در آغوش مادر گرم می‌شد گاه سیر می‌شد گاه اشباع می‌شد و گاه فریاد می‌زد، آرام بود خویشتن را در این دستان پر مهر آرام داده بود و از این آرامش لذت می‌برد و فاطمه‌ای که دیگر هیچ از این دنیا جز دیدن علی نمی‌خواست همه‌ی دنیایش در او خلاصه بود فراموش کرده هر چه پیش از او داشت را، حال تنها علی بود و علی تنها برای فاطمه مانده بود،

هوا سرد بود نوانخانه گاه آن قدر سرد می‌شد که دیوارها خویشتن را به خود جمع می‌کردند و به درون می‌رفتند گاه یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و بچه‌ها از سرما باز فریاد می‌زدند گرمای آغوش توان گرم کردنشان را نداشت باز از سرما به خود می‌لرزیدند، آنان که زیاد به خود لرزیده بودند حال دیگر اندامشان به این رقص عادت داشت، در سرمای سخت ساعتی در پشت درب نوانخانه در انتظار سرپناهی لرزیده بودند از تنهایی ساعت‌ها لرزیده و اشک‌ها ریخته بودند از غم نداشتن و نخواسته شدن ناله‌ها کردند در آغوش‌ها محصور شدند و دانستند از خویشتنشان نیست و باز لرزیدند، همه چیز را می‌دانستند غم تنهایی را درک می‌کردند به آنان می‌گفتند در دوردست‌ها با هم سخن می‌گفتند و قضاوت می‌کردند و کودکان باز می‌شنیدند و باز می‌لرزیدند، هر لحظه و هر ثانیه پر دردتر از کمی پیشتر درد می‌کشیدند و می‌لرزیدند و حال در این سرمای جان‌فرسا که کارکنان هم از رنج سرما تاب از جان برون داده بودند می‌ترسیدند و می‌لرزیدند اما به این رقص و این آوای گوش آشنا شادانِ می‌خواندند و با ناله‌ها دوباره و از نو سرآغاز می‌کردند،

شاید کمی رفعت و مهربانی سرما از جانشان می‌گرفت و علی در آغوش بود گرم بود، هوا خوب بود، خانه را حاج محمد گرم می‌کرد و تنش را فاطمه،

او را به خویشتن می‌گرفت و در بر خویش از سرما او را مصون می‌داشت و حال او که دیگر چون کمی پیشتر طفلی نبود می‌توانست از سرما به آغوش مادر پناه برد، کافی بود تا از او چنین خواسته‌ای داشته باشد تا با فراغ بال این آغوش گرم به رویش دروازه‌ای از بهشت باز کند، از سرما در امان مانده بود از گرمای محبت هم سیراب شد و کیا باز می‌لرزید و در این لرزش و این رقص دوباره باز می‌آموخت باز بزرگ‌تر می‌شد، برایش ساعت‌ها سرما و برف سخن می‌گفتند از نا گفته‌هایی به او خواندند که جماعت همه چیزدان با خبر نبود و آنان به سختی خویش چنین طریقت‌ها را جسته بودند و حال باید این درس را به رقص می‌آموخت

حاج محمد باید بار دیگر به طواف خانه‌ی طهارت می‌رفت، می‌دانست که این تجدید میثاق به او قدرتی افزون خواهد بخشید، می‌دانست دیدن آن خانه‌ی قدسی روح تازه‌ای به جانش خواهد بخشید تا بندگان سراپا تقصیر را دوباره به راه پاکی و طهارت بازگرداند و باید که به حج می‌رفت،

او مردی خوش نام بود باید خانه‌ی خدا را هر از چند سال یک‌بار هم که شده طواف می‌کرد، دوست داشت تا به دور او بگردد به رقص درآید و از او بیاموزد از او درس طهارت گیرد درس قضاوت دوره کند و در روز موعود از آنچه آموخته به درستی استفاده کند، شاید خدا هم می‌خواست به

او جزای خیر عنایت فرماید به پاس تمام قضاوت‌ها، او آموخته و باز پس داده بود و چه سربلند از این درس والا برخاسته بود،

سرمای نوانخانه دردناک بود شاید قطره‌ای از این طواف شاید اگر کسی یک‌بار به دور این طفل‌های بی‌جان به گردش می‌آمد گرما می‌بخشید همه‌شان از سرما رهایی می‌یافتند، اما همه می‌دانستند که آن‌ها از پیشتر هر چه نیاز بود را دانسته بودند، این جماعت جماعت همه چیزدان بودند پس به طواف خویش رفتند و حاج محمد هم بارها رفت، هزینه‌ها کردند لباس‌ها دوختند، سرها تراشیدند، سنگ‌ها پرت کردند به گرد خانه‌ای سیاه چرخیدند و سر از تن‌ها دریدند و باز به طهارت چنگ زدند خویشتن پاک و جهانی پاک ساختند و کودکان بی‌جان در میان سرما باز رقصیدند،

باز به لرزه در آمدند، نتوانستند که به آغوش هم در آیند باید می‌سوختند و می‌ساختند، باید هر لحظه پر درد به این آواز سرخوش پاسخ می‌گفتند و با لرز جان باز می‌رقصیدند، مردمان همه چیزدان رقصیدند و چرخیدند، کودکان از سرما به خود پیچیدند و باز رقصیدند اما هیهات که هیچ کس به آنان هیچ نگفت و آنان را باز نایستاند اگر خویشتن می‌دیدند آن قدر در این سالیان از قضاوت و دانایی شنیده که چشمان خویشتن را شرمگین بینند و دیگر هیچ نگویند پس همه به جای به رقص خود خوش چرخیدند

سرمای نوانخانه جان کودکان را آموخت به آنان درس‌ها داد و کیا در این درس طبیعت هر روز خواند و بیشتر دانست، اما همه‌ی دانسته‌هایش بدینجا پایان نیافت که باز طبیعت خواست که بگوید او همه چیز را از او می‌دانست پس به فرزندانش گفت تا بدینان بیاموز بهتر بودن را

به پشت پنجره‌ای نشسته بود که فرزند طبیعت به هوا برخاست و بال زد و پیش رفت، حال او مادر بود و کیا چشم به بال‌های او دوخته بود او را نظاره می‌کرد دوست داشت بداند سرآغاز و سرانجامش را

او به هوا برمی‌خاست از خویشتن می‌گذشت به آب و آتش می‌زد به قلب جهنم می‌رفت و می‌سوخت بی‌بال و پر از هر چه زشتی در برابرش بود گذشت و باز هم به پیش هر چه سختی در برابرش بود را به جان خرید که هر دم چهره از رخسار دلبندان را می‌دید، به کام گرفت تکه نانی را او سخت گرسنه و خسته بود هر چه داشت از جان کرد که لقمه نان بجوید و حال که به دهان جسته بود زبان به کام فرو داد از آب دهان خویش خورد و باز سیر شد که کودکانی به دورتر به رنج در انتظار رفعت او به نظاره نشسته‌اند پس برخاست و خویش را به نزدیک آنان رساند به دهانشان گذاشت آرام خوردنشان را به نظاره نشست آنان خوردند و او قد کشید آنان قد کشیدند و او پرواز کرد، آنان پرواز کردند و او رها شد

هر چه لازم بود کرد و کیا دید، دید به طفل دیگری که بی‌سرپناه مانده چگونه غذا می‌رسانند، دید که طواف جانش به جان آن‌ها است به راه آن‌ها است دید که چگونه اگر درمانده دیده، از همه‌ی جان و جوانی‌اش می‌گذرد که او درمانده نباشد و دید که به رقص او می‌رقصد و از لرز او می‌لرزد

کیا همه را دید تمام از جان گذشتگی‌ها را به چشم نظاره کرد کوچک بود جان کافی نداشت می‌لرزید اما دید که چگونه به لرز هم می‌لرزند و برای رقص هم می‌رقصند، دید که آنان هیچ از هم نبودند و دورترها دید که همه یک جان شدند از خویش گذشتند که طواف به دور مهر و عاطفه خویش کنند بگردند تا دنیا برجا است اما به دور رنج‌های خویش از برای از میان برداشتن این رنج‌ها تا جهان، جهان بود حاضر به طواف بودند لیک نه به هیچ طریقتی جز برای رهایی و آرامش یکدیگر، همه را دید و آرام به خواب رفت

طبیعت باز هم فرزندانش را رهسپار کرد که بیاموزد به این جاندار همه چیزدان، به فرزندش گفت

رخت سفر بر تن کن، امروز باید درس تازه‌ای به انسان و آدمیان دهی پس فرزند از جای برخاست و به راه افتاد در راه که به پیش می‌رفت کودکی

طاهر را دید که به سختی گریه می کند، کودک مدام فریاد می‌زد، اشک می‌ریخت او را بازمی‌داشت اما او نمی‌شنید و به طواف می‌رفت، کودک طاهر بلند فریاد زد:

من از جنس همانانم من بدان‌ها تعلق دارم و هر چه از دنیایشان بخواهی را می‌دانم، لیک مادر طبیعت خوش‌بین‌تر از این‌ها بود، کودک با قلب در دست با پشت خونین خویش را نزدیک به او کرد قلبش را نشان داد پشت داغ‌دارش را نشان داد و گفت:

این تقاص همه نزد جماعت عاشق به قضاوت است، آنان که حق را به پستوی فکرهای خود کشانده‌اند، آنان که حق را تفسیر کرده همه چیز را می‌دانند، بر آنان هرجی نیست که آنان از پیش‌ترها می‌دانند و همه چیز را می‌دانند، اما حیوان هیچ نگفت و به پیش رفت

کودک درمانده فریاد زد:

چه می‌دانید از این جماعت طاهر غرق در انجاس،

چه می‌دانید چه به روز یکدگر آورده‌اند، از این هزاره‌های رفته چه می‌دانید

طبیعت که همان حیوان بود آرام گفت:

باید روزی به این دیوانگی‌ها پایان داد

او گفت و بی‌اعتنا به کودک به راه خویش ادامه داد

کودک نادم و نگران فریاد می‌زد و حیوان به راه بود کیا از خواب برخاست و در کنارش به نزدیکی همان پنجره پرنده‌ای نشسته بود،

کیا طول حرکت او را دنبال می‌کرد و او به همراه چندی از دوستان در حال آموختن پرواز به کودکی درمانده و بی‌پناه بودند

کمی دورتر در این شهر نفرین شده به اعماق هزارتوی آن، این شهر سوخته به جهل هزاران ساله هزاری که همه چیز را می‌دانند حاج محمد را به خانه بازگرداند و شهر را گل‌باران کرد،

شهر غرق در نور شد، درب خانه‌اش را ریسه کشیدند، همه جا را گل‌باران کردند که بازگشت از طواف عشق به دیدار حق رفت و به سینه‌ی اسرار هزاری راز نهفته است و حال حیوان آمده بود، او را گرفتند به بند درآوردند به راه کشیدند و به خانه‌ی او راندند او آمده بود او جهان را نورباران کرده بود، به این جان خسته‌ی دنیا زخم زده باز زخم باید زد،

علی پشت پنجره بود به مثال کیا و هر دو می‌دیدند هر دو از دریچه‌ای به جهان نگریستند

پرندگان به کنار هم کودکی را جستند، او نه مادر داشت و نه پدر، نمی‌دانستند پدر و مادرش چه شده است و جالب آن بود که نمی‌خواستند بدانند چه به روز آنان آمده است، نه کسی حدس داشت و نه گمان و نه

فراتر از آن کسی از قبل همه چیز را می‌دانست و قضاوت کرده بود، هیچ‌کس هیچ نمی‌دانست اما به ازای آن می‌دانستند او تنها است، می‌دانستند حال نیاز به کمک دارد، می‌دانستند که او همچون جان آنان است و او را به آغوش کشیدند، یکی چون مادر او را نوازش کرد، یکی همچون پدر محافظش بود، یکی به او آموخت و همه یک جان شدند به او جان بخشیدند او پرواز کرد و دور شد، کیا همه را دید و آرام به خواب فرو رفت به خواب پرواز کرد، جان شد، جان بخشید و در پی جان ماند،

کمی دورتر فرزندِ طبیعت را بسته به پیش راندند، درد داشت تشنه بود، رحم کردند و آب دادند، چه قدر ستودند یکدیگر را این جماعت همه‌چیزدان که تا این اندازه پر رفعت و مهربانی هستند،

یکی به خویش غره شد نام خویش را مهر گذاشت یکی خطاب کرد ما سروریم و هر لحظه والا و والاتر رفت اشرف شد و سرآخر خدا شدند و به تخت‌ها نشستند، اما بالاخر آب را هم دادند به رحم او را زمین زدند علی دید، نمی‌دانست چه کند، بر جای خویش شوکه مانده بود، چاقوی در آسمان را دید، خون بر زمین را هم دید اما نتوانست رگ‌های بریده نشده را ببنید،

تعدادشان، نحوه بریدنشان خواندن نام خداوندی این‌ها ارزش بود و چه با دانش همه را انجام دادند و هیچ وقت، هیچ کس هیچ از درد و رنج نگفت که همه را خداوند داده بود، صاحب عطا فرموده بود و حال هر چه می‌خواست می‌کرد، همه را می‌شنید علی همه چیز را می‌دانست

بدو می‌گفتند از هر رگ برایش خوانده بودند، از این روزگاران از این استدلال و حکمت نبوی از این درایت که چگونه باید به راه قربانی داد چگونه باید چه کسی را جان درید که مالك همه‌ی آنان خدا بود و خویشتن فرموده و امر کرده چه کس را به را باید درید و چه کس را حق دریدن نیست، چگونه بدرید و به هنگام دریدن چه بگویید، چگونه پاره کنید و همه چیز را کسی می‌گفت که همه چیز را می‌دانست و همه، همه‌چیزدان بودند که سرورشان همه چیز را می‌دانست و هر چه که لازم بود را به آنان نیز گفته بود

پس بریدند، دریدند چهار رگ را باقی گذاشته و سر آخر آن را هم بریدند و علی همه را دید و خون بر زمین را بر جانش لمس کرد،

کودك با قلب در دست مدام فریاد می‌زد، فریاد می‌زد، به طبیعت می‌گفت، به خدا می‌گفت به هر چه بود و نبود می‌گفت از زمین و آسمان می‌خواست

تا نجاتشان دهد، دردها و رنج‌هایش چند برابری شده بود، هیچ کس نمی‌دانست چه می‌گوید که کسی به صدا در آمد:

درد تو چیست

دلیل این همه بر آشفتگی‌ات چیست؟

مگر نمی‌دانی که او پاك و طاهر به نزد خدا روزی خواهد خورد؟

او نعمت خدا است و در این راه بزرگ به وظیفه‌ی خود عمل کرده است

کودك درمانده فریاد می‌زد، می‌دانستم چنین سرنوشتی در انتظار او است، تو گفتی برای آموختن او را فرستاده‌ای، چه خواهند آموخت

صدایی نیامد و همه جا را سکوت فرا گرفت

کودك فریاد زد، او تنها نبود، او فرزند به دل داشت او را دریدند

می‌گفت و فریاد می‌زد، خون تنش خشك شده بود او طاهر بود ولی باز خون جاری شد این بار چشم‌هایش را دریایی از خون گرفت و باز فریاد زد، کودك به دل داشت با او چه کرده‌اید

و کسانی که همه چیز را می‌دانستند، جان کودك را از دل مادر دریدند، بیرون کشیدند، او جان داشت، می‌خواست زنده باشد و آنان که همه چیز را می‌دانستند و کسی بدانان آموزش داده بود آنچه کردند که همه‌ی همه‌چیزدانان می‌کنند

او را بیرون کشیدند، جانش را دریدند، گردن زدند، باز رگ بود
رگ کودکی صغیر که با ظرافت می‌برید و نام خداوند را به زبان می‌آورد
کودک فریاد می‌زد او بود که جانش را دریده بودند، علی بود که به پشت شیشه خشک مانده بود، کیا بود که به خواب همه چیز را دیده بود، کودک طاهر بود، فرزند پرنده بود که همه‌ی جانان و جان جهان فریاد می‌زد، اشک می‌ریخت و جماعت همه چیزدان باز قضاوت کرد، حکم داد و با دانسته‌ها و حکم‌هایش جهان را طاهر کرد

فصل سوم

روزها یکی پس از دیگری در حال گذر بودند و علی روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، فاطمه باز هم دل در گروی فرزند ذکور خود بسته بود و می‌دانست که همه‌ی دنیای او در گروی بال و پر گرفتن او خلاصه شده است

رو به آینه ساعت‌ها به خود نگاه می‌کرد، روزگاران را دوره می‌کرد، حال دیگر در میان دور و اطرافیان اجر و غرب بیشتری داشت، حتی پیرزن با نفوذ هم به او ارزش و مقام بیشتری می‌گذاشت، حال او زنی بود که به هر چه می‌خواست رسیده بود،

او دارای همسری بود که دارای شأن اجتماعی بالایی بود و همسر او بودن برای هر زنی دارای اعتبار، ارزش و مقام بود،

او دارای خانواده‌ای بود که همه چیز را در خود داشتند و از همه ارزشمندتر داشتن پسری بود که او را در این تکامل بسیار کمک کرده بود،

حال او در زن بودن به تکامل رسیده بود، او مادر بود، به نهای خواسته‌های هر کس از دنیا دست یافته بود، اما باز هم با خود مرور می کرد،

آیا این‌ها همه‌ی خواسته‌ی او از دنیا بوده است؟

آیا او از ابتدا می‌خواسته که این گونه باشد؟

آیا داشتن فرزندی از جنس ذکور او را به تکامل می‌رساند؟

به یاد چشمان فرزندان دخترش افتاد،

آیا آنان هیچ از نشانه‌های تکامل را داشتند؟

در گوشش مدام صدایی زنگ می‌زد و هر بار تکرار می‌شد،

زن نیم مرد است،

حال باید با خود دلایل ریز و درشت بیشماری می‌آورد و به خود اثبات می کرد که این جمله دور و غیر واقعی است

باز جمله‌های بیشماری در گوشش طنین انداز می‌شد و هر بار به او گوشزد می‌کرد که جایگاه و منزلت زن به مرد نخواهد رسید او با هر جمله مبارزه می‌کرد، گاه مغلوب می‌شد و گاه فاتح

اما نکته‌ی جالب آنجا بود که در این جنگ‌ها هر بار چه مغلوب می‌شد و چه غالب می‌دانست که حقیقت در میان همان جمله لانه کرده است

زن نیم مرد است

باز با خود تکرار می‌کرد با خود مرور می‌کرد،

چندی بود که دست به موهای دخترانش نبرده است؟

چندی است که دست نوازش به رویشان نرسانده است؟

چندی است که فراتر از آنان خویشتن را هم به فراموشی سپرده است؟

حال همه‌ی دنیا در وجود علی خلاصه می‌شد، حال باز با خود مرور می‌کرد، باز هم مثال همه‌ی عمر و تاریخ، محوریت همه‌ی کائنات در اختیار فرزندی است ذکور

حال به خود می‌بالید، فخر می‌فروخت احساس شعف می‌کرد، به همه‌ی خواسته‌ها رسیده بود و فراتر از آن تکامل یافته بود، او دست به انتخاب چنین تکاملی زده بود؟

خودش هم نمی‌دانست به چه چیز می‌اندیشد و چه می‌خواهد که در تلاطم ذهنش هر بار غرق شده است، اما می‌دانست که همه‌ی حقیقت در جثه‌ی علی نهفته است، او محوریت جهان هستی است

حال به قد و قامت او چشم می‌دوخت،

چه قدر زیبا و خوش تراش بود

او لایق اشرف خطاب خوانده شدن بود

او محوریت جهان هستی است و تمام کائنات ابزاری است برای آمدن و بودن او

با خود دوره کرد، جایگاه و موقعیت والای حاج محمد را،

آری او است که محوریت جهان را به گردش در آورده است، هر زنی از اینکه همسر او باشد احساس شادمانی خواهد کرد، او است که در برگیرنده است

او جهان را در بر گرفته است و حال فاطمه را در بر گرفته است، چه چیز فراتر از این بزرگی و والایی خواهد بود، نگاهی به یکی از دخترانش انداخت، با خود دوره کرد،

باید کسی باشد تا او را در برگیرد تا او را همتای خویش به تکامل برساند و باز همان داستان تکراری را اینبار با ضرب‌آهنگی تازه سرود و خویشتن از

سرودنش لذت برد، نگاهش به علی معطوف بود راه رفتنش را در حیاط خانه می‌دید، چگونه باوقار و بزرگوار بر زمین خاکی و در میان موجودات کهتر از خویش گام برمی‌دارد، عالم هستی برای رضای او ساخته شده است، او است که باید از این ابزار برای منفعت خویش استفاده کند،

در همین میان و غرق ماندن در افکارش، نگاهش به علی بود که مدام صدایی تمرکزش را برهم می‌زد، صدایی گوش خراش مدام نمی‌گذاشت تا او از دیدن این صحنه و این ابهت لذت ببرد

زمین و آسمان در اختیار کسی است که لایق آن است، می‌داند چگونه از عالم هستی برای رضای خویش بهره برد، حال که کائنات سر خم کرده و در برابر مایه‌ی فخر سر تعظیم فرود آورده است او است که می‌تازد گاه برای شادمانی باید که آتش زد باید که سوزاند باید که کشت و اسیر کرد و کیست که جهان برایش خلق شده است

مدام تمام این جملات و بیشتر از آن بر ذهنش می‌گذشت و صحنه‌ای در برابر دیدگانش برق می‌زد، رخ می‌نمایاند و او را به خویش جذب کرده بود در میان هوایی گرگ‌ومیش که تاریکی آن بیشتر بود، هاله‌ای از نور چشمانش را به خویش نزدیک می‌کرد، از سمتی نور بسیار آن نمی‌گذاشت تا معطوف زیبایی و وقارش گردد و از سویی نمی‌توانست از آن نگاه

برگرداند، مدام در این دو احساس خویشتن را سرگردان و حیران می‌دید، چشمانش سوخت و خواست روی بگرداند لیک توان این را در خود نمی‌دید باز با همه‌ی جان به تلاشش ادامه داد تا بیشتر از پیش در این هاله‌ی نورانی غرق شود و چیزهای بیشتری را بیند، باز صدایی گوش‌خراش او را به خود می‌آورد و از نگاه به این منظره دور می‌کرد، مدام صدایی به او فرمان می‌داد و جملاتی را تکرار می‌کرد و فاطمه با همه‌ی جان و تلاش در تصویر محو پیش رو نزدیک و نزدیک‌تر شد،

در میان هاله‌ی نورانی پسری دید با وقار که جهان و هر چه در او بود بر بزرگی و والایی‌اش سجده می‌بردند، گاه زمینیان به دستانش بوسه می‌زدند و گاه اجسام به سخن می‌آمدند، همه و همه در برابرش به خاک نشسته بودند که او اشرف و والاتر از دیگران باید که به همه حکومت می‌راند و حال نوبت به گرفتن قربانی در ستایش والایی و بزرگی‌اش رسیده بود،

در برابرش جانی را به زمین نشانده بودند، می‌دانست که همه از این بزرگی می‌دانند و از قربان شدن خویش گاه به خود می‌بالند،

فاطمه آرام دستی به جان خویش کشید و باز در تصویر روبرو خیره و خیره‌تر شد، پسر منزه که چهره‌ای آشنا داشت قربانی را به آتش می‌کشید و

در آتش او هاله‌های نورانی‌اش بیشتر از قبل پرنورتر، چشم‌ها را به خویش مجذوب کرد،

صدای ناله‌ها آسمان‌ها را در می‌نوردید و به پیش می‌رفت، جماعتی می‌دانستند که آنان همه چیز را از پیش‌تر دانسته بودند که این ناله‌ها ستایش از بزرگی و جایگاه والای آسمان‌ها است و خلیفه‌ی او بر زمین

فاطمه باز صداها را می‌شنید حال صداهایی به هم در آمیخته بود و او بیشتر آن‌ها را از پیش احساس می‌کرد،

صدای گریه‌ی پست‌ترانی که آمده بودند تا حوائج دیگران را برطرف سازند،

شاید یک‌بار صدای فریاد خویش را شنید، در شبی که کودک بود

فریاد زن شدن به آسمان کشیده بود، شاید صدای آموزگاری بود که آمده بود درس مهر بر انسان بیاموزد و تسلیم تیغ‌های پولادین شد و شاید صدای ناله‌هایی بود که حال در همین نزدیکی و در حیاط خانه از جان آتش زده‌ی حیوانی به آسمان می‌رسید

صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدا در خانه بود حال فرزندان نوحوس هم فریاد می‌زدند، شیون و لابه می‌کردند، شاید می‌خواستند بسوزند و دیگر نباشند که جایگاه والا از آن آنانی است که همه چیز را می‌دانند،

او سوخت خاکستر شد و فاطمه باز دید و در آینه روزگاران زندگی خویش را ورق زد، دانست که سوخته است و گاه جسد خاکستر شده‌ی خویش را هم به دست گرفت و با خویش عهد بست تا آن را به دریایی دورتر از هر چه در جهان است بسپارد که دیگر می‌دانست نه زنان که همه‌ی جهانیان نیم اشرف و خلیفه‌ای هستند که از پیش‌ترها جماعت همه‌چیزدان از آن گفته و همه، همه چیز را می‌دانند،

محمد با خود دور می‌کرد هر چیز که در این روزگاران به سرش آمده است، می‌دید که هر روز از پیش‌تر علی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود او هم آن تصویر در خانه را دیده بود و حال نمی‌دانست چه باید کرد،

اما باز هم سوار بر سجاده بر آسمان‌ها عروج کرد که به خدمت والا مقام رسد از او صلاح دارد آنچه را پیشترها گفته‌اند، پس همه بر او نجوا کردند که همه چیز را می‌دانی و به تو گفته‌اند، ارزش والای فرزند ذکور را می‌دانی و باید بدانی که جهان از آن این ارزش والا است، هر چه در جهان است وسیله‌ای است برای ارضای حوائجتان و باز این والا بودن را دوره کرد، هر چه زشتی بود را از خویشتن و خانواده دور ساخت که باید به آنچه می‌خواست دست یابد،

باز با خود گفت و خواست که والاتر از آسمان‌ها رود با کسی در دوردست‌ها سخن بگوید، شاید آن جنازه‌ی سوخته بوی ضخم گوشت جان جانداری او را به تلاطم واداشته بود،

اما باز دانست که همه چیز را می‌داند و کمی پیشتر هر چه می‌خواستند را به او آموخته بودند پس به جا ماند و سوار بر سجاده در آسمان سیر کرد و هر چه بود را به فراموشی سپرد، حال باید به فکر آن می‌بود که فرزند را به

جایگاهی برای رضای خداوندی بفرستد، جایی او را به خدمت گیرد تا خدای آسمان‌ها از او راضی و خشنود گردد،

در ذهنش مدام چهره‌هایی پدید می‌آمد، با آنان مدام در حال کلنجار بود، مردی که چیزهای ممنوعه می‌فروخت زنی که به نامحرم دست زده بود، مردی که دزدی کرده بود و هزاری دیگر از این چهره‌ها، همه در برابرش به خاک می‌افتادند از او طلب مغفرت می‌کردند و می‌خواستند رنج کمتری ببینند و خدای در آسمان به او امر کرده بود که باید آنان را طاهر و پاک داری که سرای من دور از این هرزگی‌ها است

پس او رخت بست به پیش آمد، گاه شلاق آتشین در دست گرفت و گاه قداره‌ای، گاه دستی برید و گاه به گرده‌های زخمی ضربت زد، گاه سنگ در دستش دید و گاه طنابی بر فراز آسمان‌ها

یکی مرد، یکی خونین بر زمین افتاد و همه باز رنجورانِ در برابرش ناله به آسمان می‌بردند و او بر سجاده معراج می‌کرد، به پیشش می‌آمدند و بزرگی او را می‌ستاییدند جایگاه او پس از خدای آسمان‌ها والاتر از همگان بود، از او سپاس کرد، خدا بزرگ آسمان‌ها که فرزندانش را طاهر کرده است، حال با آنکه دستانش خونی بود اما پاک‌تر از هر چه در زمین و زمان بود نقش

می‌بست هیچ‌کس نمی‌توانست به او لقب انجاس دهد که این خون ریخته غسل آنان برای طهارت و رفتن به بهشت بود و صدایی که به او می گفت:

تو باید همه را به بهشت فراخوانی

همه را بر حذر دار و انذار کن که خدا بدترین عقوبت کنندگان است

باز جملات تکرار می‌شد و او می‌دانست که طهارت دهنده بر زمینیان است و شادمان از کرده و نکرده باز به پیش می‌رفت تا در اتاقی قداره‌ای به دست گیرد، شلاقی به زمین فرو آورد و یا جوخه‌ای به طناب دار مزین سازد

حال زمان آن رسیده بود که طریقتی برای زندگی علی بجویند، او زیاد به درس علاقه نشان نمی‌داد،

حاج محمد در ذهن چند باری دوره می‌کرد او سرباز خدا است، لیک این سرباز به کجا باید، به خدمت در آید،

او می‌تواند کدامین گره از این نظام خداوندی را بر کند، حال که حکومت، حکومت خداوندی بر زمین است، حال که ما دنباله روی طریقت پاک نبوی هستیم او باید که به خدمت در این کارزار در آمده راه درست برگزیند، فاطمه مدام در ذهنش علی را می‌ستایید، او را به تصویر سربازی در جنگ و سلحشوری بزرگ بدل می‌داشت

او می‌توانست هر دشمنی را به زانو در آورد او می‌توانست هر زشتی را پاک سازد و او هم مثال پدر باید که طهارت دهنده‌ی آدمیان گردد، هر دو می‌دانستند که او فرزند خدا است لیک نمی‌دانستند در کدامین جبهه خواهد توانست راه خدا را بزرگ‌تر و قدرتمندتر از پیش به بیش برد، اما علی خویش می‌دانست و بر پیشه‌ی در آینده‌اش مصمم بود او تصویر سلحشورانه‌ی مادر را می‌دید و از آن لذت می‌برد، او مرد عمل بود نه حرف و نه هیچ چیز کمتر از عمل کردن، هر روز و هر بار هر سخن را به فعل باز می‌آفرید و از عملی شدن فکر خداوندی تمام جانش به آتش بدل می‌شد، آتشی که می‌توانست هر زشتی را از جهان بزداید و باید به این آتش همه را طاهر می‌کرد

او که حال نوجوان بود باید به خدمت در سازمانی مشغول می‌شد که در راه خدا و برای طریقت او گام برمی‌داشتند، چند باری حاج محمد به او در باب حوزه‌ها و آموختن کلام خدا گفته بود، اما علی مرد میدان بود

او دوست داشت بیشتر از گفتن و شنیدن هر چیز را به فعل باز آفریند و دوست داشت که هر مشکل را از جای برکند پس هر چه پدر به او گفت هیچ به گوش نگرفت و از رفتن به حوزه و درس حوزوی اکراه کرد،

شمایل سلحشورانه‌ای که مادر هر روز به او نسبت می‌داد را بیشتر بر خود برازنده می‌دید و حال دوست داشت تا به خدمت بسیج در آید،

می‌خواست تا در این یگان مقدس برای باور و ارزش‌های خداوندی جان دهد، از جانش بگذرد و جان برگیرد، حاج محمد هم از شنیدن گفته‌های او به وجد می‌آمد و در نگاهش فرزند را به عرش کبریا می‌رساند او را فرمانده‌ای بزرگ و مقتدر تصویر می‌کرد که هر چه در برابر زشتی در برابر است را برمی‌کند و به پیش می‌رود

پس او گفت و همه از شنیدنش به وجود آمدند و طریقت تازه‌ی علی رفتن به سپاهی شد که باور به شادمانی خدا داشت

دیدن جمعی که به مثال او فکر کرده و باور دارند برایش رؤیایی بزرگ و افزون بود و حال به این رؤیای بزرگ دست یافته بود،

جماعتی که خود را مخلصان راه خدا می‌دانستند هر چه در توان داشتند می‌کردند تا جهان خداوندی را پاک و طاهر سازند و او در دل آنان می‌توانست به هر چه می‌خواست دست یابد،

هر روز به جلساتشان می‌رفت، برایش از سلحشوری‌های هم رزمان می‌گفتند، از پیشترها از دوران جنگ از تیر و ترکش، ازجان‌گذشتگی از جنگ در برابر منافقان و کافران، از ریختن خون زشت رویان و زشت

باوران، از روزگار زشت پیش رو از افکار ملحدانه و پر کفر که می‌خواست سرزمین خدا را به آتش بکشاند

علی می‌شنید، مدام تصویرها در برابرش نقش می‌بست، گاه چهره‌ی زشت رویانی که سرزمین‌ها را آتش می‌زدند، چهره از آنانی که به کلام خداوندی اهانت و جسارت می‌کردند، آنان که به رقم خوردن زشتی و زشت صفتی دامن می‌زدند و حال باز چهره‌ها برایش تصویر می‌شد، در آتش سوخته بود جان جانداری که در برابرش به انجاس می‌کشاند عالم هستی را،

بریده می‌شد گردنی که برای طهارت دیگران نیاز بود تا کشته شود و هر بار تصویر تازه‌ای به رویش نقش می‌بست، آنجا که از جنگ می‌گفتند خود را در برابر دشمنان می‌دید، وای که چه قدر دشمن این والایی‌ها، زیاد و کثیر است، باز به دل دوره می‌کرد آنگاه که خدا از سیل جماعت گناهکاران می‌گفت از سیل آن دشمنان که خدا و پیامبرش آنان را از زیر تیغ گذراندند سر کیف می‌آمد، خویشتن را در آن چهره و هیبت می‌ستود که هم رکاب با بزرگان برای پاکی و طهارت جهانیان گام برداشته است،

آنجا که از کشتن می‌گفتند، تصویرها برایش ساده و روشن بود دیده بود و می‌خواست که باز هم ببیند، می‌دانست او همه چیز را می‌دانست که جماعت همه‌چیزدان همه چیز را برایش گفته بودند راه راستی گاه به زور شمشیر

است، گاه به کشتن و گاه به دریدن است، باید از این طریقت بهره گرفت، او که همه را شنیده بود و همه چیز را می‌دانست، تصویر هم داشت تا فراوان آن را دوره کند هر بار جان تازه‌ای گرفت و مصمم‌تر شد

حال این جلسات از او هر روز سربازی بالغ و بالغ‌تر می‌آفرید تا در برابر هر زشتی برخیزد و آن را از ریشه برکند، پس او حال سرباز این طریقت و نظام برای حفظ ارزش‌های خداوندی بود،

زشتی‌ها را به او می‌آموختند از بی‌بند و باری، بیزاری می‌جست می‌دانست همه چیز را می‌دانند و می‌گفتند که این زشت رویان بر زمین که شهوت و زشتی را ترویج داده‌اند راه‌های شیطان بر زمین‌اند، آدمیان را به خویش می‌گرایند و حزب شیطان را تشکیل خواهند داد،

باز کلام قدسی را که محمد هر روز و هر شب برایش خوانده بود تکرار کرد و حزب شیطان را به ذهن دوباره مجسم کرد و دانست که خداوند چه قدر والا مرتبه و از همه‌ی امور جهان آگاه است،

پس تیغ به دست گرفت و به پیش رفت

رفت تا ریشه‌ی هر زشتی را برکند تا جهان خداوندی را پاک و طاهر کند، رفت تا حزبی از شیطان باقی نگذارد و حال در برابرش بود آنچه از جنگ می‌خواست، او می‌دانست در برابر چه زشت‌رویانی ایستاده است، او

می‌دانست راه پاک کردن زمین را بدو گفته بودند، آنان که همه چیز را می‌دانستند بارها برایش خوانده بودند،

او هیچ نداشت تا بیشتر از آن بیاموزد که همه چیز را به او آموخته بودند و حال باید با دستان در تیغ، گلوها را پاره می‌کرد، صداها را خاموش می‌ساخت دست‌ها را می‌برید و توان‌ها را خاموش می‌داشت

لشگر خدا به خیابان بود، در برابر جماعت منحرفان ایستاده بود و علی سر به پایین مدام ذکر یاد خدا می‌خواند تا آنان را پاره کند تا آنان را بدرد که دیگر زشتی به جهان باقی نماند،

وای از آن روز که چهره‌ی دردمند رزمنده‌ای را در برابر با این زشت رویان به قیاس می‌نشاند، چه کردند آن‌ها، چگونه این جماعت را آزاد ساختند و از جان گذشتند، خونین و با اجسام تکه و پاره بر زمین ماندند و حال اینان به حزب شیطان در آمده‌اند و آنجا که فرمانده فرمان می‌داد می‌رفت تا بدرد تا هیچ باقی نگذارد و آنان را بر زمین بخشکاند و چهره‌ی والای رزمندگان را از آنان بزداید و این خاکیان در خاک مانده را به حصر در آورد تا دورتری یکی از همه‌چیزدانان او را پاک و طاهر و سرآخر به بهشت خداوندی برساند، این دوار گردون ادامه داشت تا یکی ولد باشد و دیگری مولود و فرمان در برابرش اطاعت باشد و زشتی به طهارت بدل شود.

فصل چهارم

آغوش گرم مادر

هر روز باید تصویر تازه‌ای ساخت از آغوش گرم مادری که در آغوش گرفته است، از گرمای جانش می‌بخشد به جان کودک دلبندش اما دریغ که تنها این تصویر در ذهن او نقش می‌بندد و در طول تمام این سال‌ها گرد و غبار خاطرات را به خویش نگاه داشته است،

هر بار تصور چهره‌ای از مادر را در نگاه یکی از پرستاران نوانخانه نشانده است، باری فکر می‌کند اگر مادرش امروز در کنارش بود به مثال این زن

آرام بود، او را به آرامی صدا می‌کرد برایش شب‌ها از داستان‌های متفاوت نقل می‌کرد و سرآخر او را در آغوش خود می‌خواباند،

گاه تصویر مادرش به مثال زنی پرتوان و سرکش می‌شد که شیطنت‌های بسیاری می‌کرد، با او به مجادله می‌نشست، زیبا بود و او را دوست داشت تا ساعت‌ها محو زیبایی مادر شود، او را زیاد در آغوش نمی‌گرفت اما به جایش هر از چند گاهی چیزی می‌گفت تا دنیایش را از نو بسازد،

هر روز تصویر تازه‌ای بر مادر مجسم می‌کرد و این روزگاران تنهایی را با تصویر بخشیدن به مادری در اجسام دیگری طی می‌کرد،

اما کیا عاشق آن تصویر از مادرش بود که مهربان بود، با دستانی گرد و گرم و با صورتی دایره‌ای شکل، وای که چه قد دوست داشت تا سر بر شانه‌های او بگذارد او را در آغوش بگیرد ولی دریغ که سیمای ساخته به ذهنش وجود خارجی نداشت و هیچ یک از کارکنان نوانخانه شبیه به آن تصویر نبودند، پس برای مادر جسم می‌جست به او اجسام اطراف را می‌بخشید، یک روز در جسم بالشت بر تختش بود یک روز پتویی که بر خود می‌کشید، یک روز در جسم عروسکی که در اطرافش بود و هر روز در جسم یکی از این اشکال لانه می‌کرد،

نمی‌توانست سخن بگوید پس کیا به جای مادر صحبت‌ها می‌کرد برایش از روزگاران سخت می‌گفت از دوری و این فراغ، از رسیدن و در دوردست‌ها با هم در کنار هم بودن، زندگی کیا هر روز در گذر این خاطرات می‌گذشت و او را بالغ‌تر از پیش می‌کرد، اما هماره جای خالی مادر مهربان را در جانش بیشتر از گذشته حس می‌کرد، خویش را با تصاویر ساخته بر ذهنش با کلام آمده از دهانش با محبت نهفته در دستانش آرام می‌کرد و می‌خواست با تمام جان حس کند که مادری در کنارش داشته است،

گاه صدای لالاهای شبانه‌ی کیا در سالن تاریک نوانخانه به گوش همگان می‌رسید و هم قطارانش از شنیدن این صدا آرام به خواب می‌رفتند و او در آن صدای مانده در گلوی خویش آوای مادر دور مانده از خود را دوباره باز می‌آفرید و این‌گونه روزها را طی می‌کرد،

روزگار در چرخ بود و کیا هر روز از پیشتر بزرگ‌تر می‌شد، اما فراتر از دیگر هم قطاران او بیشتر جثه‌ی بزرگی به خود می‌گرفت،

هیکلی که او را تا حدی از دیگران مستثنا می‌کرد، حال که سنش به ده سالگی رسیده بود او را خیلی بیشتر از آن سن نشان می‌داد، هر کس حدس و گمانی نسبت به او داشت، گاهی او را تا پانزده ساله هم تخمین می‌زدند و این بزرگ شدن جثه‌اش هر روز ادامه داشت به طوری که القابی از هم

قطاران به خود می‌شنید، روزی او را غول بیابان‌ها خطاب می‌کردند، روزی به او هرکول می‌گفتند و روزی او را رستم می‌خواندند،

از شنیدن این القاب خوشش می‌آمد، خود را بزرگ‌تر از دیگران می‌دید و این بزرگی به او غرور و جایگاه بیشتری نسبت به سایرین داده بود، حال دیگر داشت در این نوانخانه به قدرتی بدل می‌شد که دیگران از بودن در کنار او لذت می‌بردند، آرام بود و با کسی کاری نداشت اما وقتی عصبانی می‌شد خیلی‌ها را به ترس وامی‌داشت از این رو بود که خیلی‌ها دوست داشتند با او همراه باشند تا از شر دیگران در امان بمانند،

کیا غول آن نوانخانه سرد شده بود، جان آرامی داشت، بیشتر زمانش را در پشت پنجره‌ها می‌گذراند، به گذر طبیعت چشم می‌دوخت، شاید یکی از تفاوت‌های بارز او با دیگران در ندانستنش بود، با خود بارها دوره می‌کرد که چیزی نمی‌داند و مدام دوست داشت تا بیشتر از پیش بداند، دوست داشت تجربه کند، دوست داشت با جهان پیرامونش درآمیزد و بیشتر از گذشتگان دریابد، هر چه به او می‌گفتند از محالات بود که قبول کند، هیچ چیز را با چشمان بسته نمی‌پذیرفت و این بلا به جانش برای زندگی با دیگران شده بود، هم رنگ نمی‌شد و هر بار با جماعت به جدال برمی‌خاست، سر هر کلاس ساعت‌ها با دبیر به بحث برمی‌خاست تا فلان

مطلب را دریابد، جماعت بیشماری از هم قطاران که هر چه می‌شنیدند را می‌پذیرفتند از این اخلاق او خسته می‌شدند او را احمق خطاب می‌کردند، اما در دل می‌گفتند، این از خصلت‌های غول‌ها بوده است و به دل او را می‌ستاییدند،

گذر طبیعت به او هر روز آموزه‌ی تازه‌ای داشت، روزی از غرور آسمان به وجد می‌آمد، روزی از رحمت ابرها، روزی از هم‌بستگی موریان و روزی از وفا و مهر سگ‌ها، هر روز درس تازه‌ای در برابرش بود و دوست داشت تا هر چیز را به متر و معیار خود به آزمون بگذارد تا خطا و ثواب آن را به دست آورد،

این روح پرسش‌گر و شکاک برایش گاه گران تمام می‌شد، آنجا که سر کلاس با دبیری به بحث برمی‌خاست، آن‌قدر او را در سؤال غرق می‌کرد که دبیر رشته‌ی افکار که نه جهان از دستش درمی‌رفت، محکوم به خروج از کلاس می‌شد و حال می‌توانست به کلاس طبیعت بنشیند،

می‌توانست درس‌های تازه‌ای بیاموزد، اما داستان به اینجا ختم نمی‌شد باز خطابه‌ها به رویش باز بود، باری او را به اخراج از کلاس محکوم می‌کردند و روزی به نخوردن غذا، روزی او را از ساعت گردش منع می‌کردند و روزی از ساعات هواخوری‌اش کم می‌شد، اما هیچ‌گاه این تنبیه‌ها از

روحیه‌ی پرسش‌گرش نکاست و باز بیشتر از پیش‌ها طالب جستن بود، می‌خواست که بداند اما هر چیز را به منطق خویش واکاود و دوباره از نو بر آن معنا بخشد پس بحث با او کلاف طول درازی می‌شد که پایانی نداشت، دوستان زیادی نداشت، هر چند بیشمارانی برای دوستی با او از یکدیگر سبقت می‌جستند و این گوی را به دست در کنار غول نوانخانه می‌خواستند تا پادشاهی کنند اما آنگاه که به نزدیک او می‌رسیدند با پرسش‌های بیشمارش روبرو می‌شدند با کنکاش‌های همیشگی‌اش مواجه می‌شدند با ساعت به کلاس طبیعت رفتنش روبرو می‌شدند، کم صحبت کردن‌هایش را می‌دیدند برایشان خسته‌کننده و دلگیر می‌شد این فضای طول و دراز در کسالت، پس دور می‌شدند و آن قدر نزدیک بودند تا از او بهره بجویند، بهره بسیار بود از غول نوانخانه‌ها، گاهی کسی با دیگری دعوایی داشت و یا حقی از او می‌خواست تا بستاند و یا مورد آزار قرار گرفته بود، پس به سمت کیا می‌آمد و از او طلب مغفرت می‌کرد، کیا باز با چرتکه در دست به گوش می‌نشست و همه را می‌سنجید و آنجا که درمی‌یافت دردی به آنان زده شده است بپا می‌خواست و پیش می‌رفت، غرشی کافی بود تا حق را بازستاند شادمان بازگردد، اما اگر در کفه‌های ترازویش ثابت می‌شد که می‌خواهند از او سودها بجویند، دیگر آنجا غرش و نعره‌هایش به چنگال تیز

و بران بدل می‌شد، برمی‌خاست و زمین و زمان را به جنگ می‌کشید، اما نه به بیرون کاری نداشت و به خود در جنگ بود، شاید پس از چنین واقعه‌ای بود که ساعت‌ها به گوشه‌ی پنجره و در تنهایی‌هایش غرق شد و از جای تکان نخورد،

هر روز بیشتر به درون خود لانه می‌کرد و از مورد سوءاستفاده قرار گرفتن درد می‌کشید و به خود می‌رفت،

باز طبیعت داستان تازه‌ای برایش پهن می‌کرد به او می‌گفت و درس‌های تازه‌ای به او می‌آموخت، شاید یک‌بار بچه‌گربه‌ای برایش قصه‌ای طرح می‌کرد و او آرام به چشمان او که برق می‌زدند خیره می‌شد، دوست داشت که او را لمس کند، دوست داشت تا او را به آغوش گیرد و با نوازش بر جانش روح و زندگی‌اش را نوازش دهد، او بر دستانش آرام گرفته بود، دیگر نمی‌شنید و می‌دید، حفاظت مادر را می‌دید، کنترل و مراقبت را می‌دید، می‌دید که چگونه حتی مواظب آن است تا فرزند دلبندش بیشتر از آنچه باید بخورد، نخورد

مدام حواسش به نیمه‌ی جانش بود و نگاه کیا از او دور نمی‌شد به خلوت به او می‌گفت و از نگاه دیگران می‌خواند و مادر را می‌دید که چگونه حافظ جانی است که خود آن را پرورانده است، حال باید او را از گزند دیگری در

امان دارد و با همه‌ی توان در برابر هر زشتی از او محافظت کند، دوست داشت برای لحظه‌ای هم که شده جای مادر او را داشته باشد، حافظ باشد و مراقب آن کودک بی‌جان که درس‌ها به او آموخته بود، پس باز به فکر فرو می‌رفت و اگر اینبار دردی به او می‌گفتند بیشتر تلاش می‌کرد تا در برابر ظالمان حافظ مظلوم به خاک مانده باشد

کمی دورتر از او در همین شهر نفرین شده و در هوای همین دیوانگی‌ها علی هر روز بیشتر از پیش جان می‌گرفت و بیشتر به ارج و منزلت می‌رسید حال دیگر عضوی فعال در این نظام حرکتی بود تا بیشتر در برابر تهاجم فکرهای انجاس بایستند، او حال بیشتر از هر بار وظیفه داشت تا این شهر نفرین شده را آرام کند، در برابر احزاب شیطان که خویش نمی‌دانستند به شیطان رجیم منفعت می‌رسانند بایستد و آن جاه و مقام والا را گران بدارد که خون‌های بیشماری برای گران داشتنش به زمین ریخته بود،

حال او را برادر علی خطاب می‌کردند، از گرفتن این لقب به خود می‌بالید و بر خویشتن فخر می‌فروخت،

از خود می‌پرسید: تا چه حد پدر به داشتن چنین پسری به خود خواهد بالید؟ مادر آیا هیبتی فراتر از این برایم تصویر کرده است؟

فاطمه به هیبت پر غرور علی چشم می‌دوخت و از دیدن او آرام و قرار نداشت، می‌دانست که او تا چه حد سرباز بزرگی برای خداوند خواهد شد و خویشتن را وسیله‌ای برای آمدن او می‌دانست، آنگاه که خسته از وظیفه بازمی‌گشت، عطر جانانه‌ی او را می‌ستود، گاه بوی خون می‌آمد، گاه بوی ترکه و باروت، می‌دانست که با چه خدا ناشناسانی در آمیخته‌اند، می‌دانست که چگونه در برابر زشتی‌ها ایستاده بود، می‌دانست که چه از جان گذشتگی‌هایی کرده است،

یک‌بار تصویری در خواب بر او هویدا شد و دانست که چه می‌کند این شیرمردی که او روانه‌ی جهان کرده است،

زنانی را دید که از پیشوانشان مار آویزان است، تمام پیکره موهایشان را مارهای کوچک و بزرگی پوشانده بودند و شراره‌های آتش از دهانشان بیرون می‌آمد، این نیمِ مردان برای از میان برداشتن خلافت خداوندی به جهان آمده بودند،

اینان آمده بودند تا همه را محصور خود کنند، آمده بودند تا جماعت پاک باوران را آغشته به انجاس دارند و می‌آمدند و پیش می‌رفتند همه را در زمین به آتش شراره‌های خود به نگاه و نگاه‌های مارهای بر پیشانی محصور می‌کردند و با قلاده‌هایی به گردن به سوی دوزخ راه می‌بردند، اما هاله‌ی

نوارانی از آتش به پیش آمد، آمد تا زمین خداوندی را پاک دارد همه را درید و به جای نشاند، همه را سر برید سرهای افروخته آتش زبان‌ها همه را درید و پیش رفت هیچ باقی نگذاشت و اینبار جماعت خوش دینان پاک نهاد قلاده به گردن به سوی دیگری کشانده شدند اینبار منزلگهشان بهشتی برین بود و چه از این فراتر می‌خواستند،

حال فاطمه قلاده‌ی بر گردن را به دستان قدرتمندی می‌سپرد که آمده بود تا این گله‌ی گمشده را به خانه‌ای امن در بهشت موعود برساند،

در چشمانش آتش بود، شراره‌های آتش را در نگاه‌های آنان می‌دید، صدایی از دوردست به او فرمان می‌داد تا انجام دهد آنچه مولا و سرور به تو امر کرده است،

تمام جانش آتش می‌شد، در برابرش زنی نشسته بود،

خودش هم نمی‌دانست، شاید زن است و شاید دختری کم سن و سال، آتش تمام جانش را فرا گرفته بود نمی‌دانست چه می‌بیند گاه نگاه سوخته‌اش می‌دید که دختری در حال ضجه زدن و فریاد کشیدن است، مدام التماس می‌کند، طلب عفو و بخشش می‌کند و تنها جرمش ذره‌ای موهای بیرون زده‌اش است، اما باز فریادی او را به خود می‌خواند،

می‌دانست درست است که هیچ نمی‌دید اما به او گفته بودند و او می‌دانست هر آنچه باید دانست را که جماعت همه‌چیزدان هر آنچه نیاز بود را به او گفته بودند حجتی فراتر از آنچه باید او می‌دید و می‌شنید،

او هر آنچه نیاز بود را از دیرترها دیده بود، پس چشمانش را بست و آنچه جماعت همه چیزدان گفته بود را به رؤیا و با چشمان بسته دید، دید که این لکاته‌ها چگونه به آتش همه را می‌سوزانند، دید که چگونه به جنازه‌های در آتش مانده از هم قطاران پیشتر او می‌رقصند و آن جنازه‌های مبارک را بی‌عصمت کرده‌اند

همه را دید، آتش در چشمانشان را هم دید، مارهای بر پیشانی و حتی خود شیطان را هم دید که هر روز جماعتی را برای نابودی این طریقت به پیش می‌فرستد همه را دید و دست به فرمان برد، میخ بود و یا شلاق، آتش بود و یا سنگ هر چه که بود را به دست گرفت و پرتاب کرد هر چه زشتی را از وجود خویش انجاس را به طهارت کشاند از خود این جامه‌ی پر درد دور کرد، آنگاه که فرمان را به جان خریده بود، آنجا که برادر بودن خود را به اثبات رسانده بود، آنجا چشمانش را باز کرد، ناله‌های دخترکی را شنید، پیشانی پر خونش را دید جسم‌های سخت بر جانش را دید، همه را دید دیگر نخواست که ببیند، حال باید به جهان آنچه باید بود را می‌دید و آنچه

خواست را دید، هر آنچه به او وحی شد، هر آنچه بر او امر شد، پس دیگر لکاتگان را دید،

به جای اشک فریادهای شیطانی شنید به جای خون مایه‌ای از طهارت دید و باز درید، درید و به اشک قانع نشد که باید طاهر می‌کرد این جهان زشتی را به پشت پنجره چشم دوخته بود و باز همه‌ی جهان را می‌دید از آنچه باید می‌آموخت آموخت و باز چشم دوخت، در این خلوت از هر چه بود در جهان دور و دورتر می‌شد و حال که نجوایی به درونش او را به خود فرا می‌خواند دوست نداشت تا از این آرامش محصور در آن دور شود،

باز او را به خود خواندند، در نزدیکش جماعتی از هم قطاران بودند که می‌خواستند در این جشن باستانی ایرانیان دورتر از این حصار رها باشند، به او گفتند و او نشنید، او این پنجره را دوست داشت، خلوت خویش را می‌ستود، اما آنان به او تجربه‌ای جدید را فرا خواندند، حال کیا بود و احساس تازه‌ای،

می‌خواست تا حس تازه‌ای را تجربه کند، آنجا که صحبت از تجربه‌ی تازه به گوشش می‌رسید دیگر سر از پا نمی‌شناخت، آنجا که عده‌ای برای او از احساس فرار می‌گفتند، از پر کشیدن می‌گفتند، آنجا که از دور شدن از این حصار می‌گفتند، تمام جانش شور و هیجان می‌شد، حال در این سه‌شنبه

شب آخر سال در جایی که همه‌ی مردم شهر به جشن و پای‌کوبی رسیده‌اند، چرا ما باید به قلب این حصار محصور بمانیم، چرا باید به این کنج تنهایی بخزیم و آرام از میان آتشی که آتش به زندگی‌مان افکنده است خاکستر شویم،

مدام این‌ها را به دل دوره می‌کرد، فراتر از اینجا را می‌جست، آنجا که به فراتر از اینجا سرک کشیده است، آنجا که چیزی فراتر از این زندان و زندانیان و زندانبانان دیده است،

همین برایش کافی بود که همه‌ی جان پا شود و پا به بال درآید و پرواز کند، دست در دست جماعتی غول نوانخانه هم به بیرون این پرچین‌ها راه برد، در میان جشن‌ها و پای‌کوبی‌های مردم، به دل آنان سفر کرد، حال باید پا را فراتر می‌گذاشت و این احساس رهایی را تجربه می‌کرد،

طبیعت هم هیچ نمی‌گفت، او هم آرام به گوشه‌ای خزیده بود، شاید او هم در این جشن به محافظت از فرزندانش می‌پرداخت این فرزند را از یاد برده بود زیرا فرزند بیشماری در این آتش و جشن امکان سوختن داشتند، پس طبیعت هیچ نگفت و کیا برخاسته و از آنجا دور شد،

به چیزی فراتر از آن نوانخانه‌ی نمور دست یافته بود، حال دیگر بی‌شمارانی می‌دید از آدمیان، به ذهن آنان را کنکاش می‌کرد، هرکدام را مادر یا پدری

فرض می‌کرد، کودکان را بیشتر مورد کنکاش داشت، گویی از آنان نیست و آنان را نشناخته است،

حال دیگر پانزده بهار را دیده بود و حال که در میان جمعیت کثیری از هم نوعان نشسته آنان را هیچ نمی‌شناسد، گویی در این سالیان تنها نقابی از آنان را به جان زده است، نزدیک می‌شود به هرکدام از زاویه‌ای نزدیک‌تر می‌نگرد اما باز هم هیچ از آنان درنیافته است و نمی‌داند که جز تشابه در ظاهر دگر چه خصوصیات مشترکی میان آن‌ها است

شاید به دنبال آن پنجره است شاید دلش برای طبیعت تنگ شده است، اما به خود نهیب می‌زند که حال زمان فراغت است، زمان شادی و یکرنگ شدن است، حال باید به مثال این جماعت بیشمار دیگران از این روز فرخنده لذت برد

باید در آنان در آمیزد به آنان و به رنگ آنان در آید، چه شادمان هلهله می‌کشند، به میان آتش می‌روند از آن می‌گذرند و شعرها می‌خوانند، چه رقص‌ها کرده‌اند، خویشتن را در شمایل رقصنده‌ای جا می‌زند و خنده‌ای مضحک بر لبانش نقش می‌بندد، چه قدر برایش این یکرنگ شدن طنز و دور از ذهن است، اما می‌خواهد امروز هم رنگ همگان باشد، می‌خواهد در

احساس تازه‌ای که آنان به او شناسانده‌اند سهیم باشد، می‌خواهد با آنان به رقص در آید، با آنکه خویشتنش هم از این تصویر به خنده آمده است

به میان جمع می‌آید، می‌آید تا هم زمان و در کنار آنان به شادی در آید و برای دقایقی از دنیای اندرون خود دور شود،

او شادمان است، خودش هم نمی‌داند اما این احساس تازه او را برای دقایقی از هر چه در دنیایش بود دور کرده، حال هیچ در سر ندارد جز این حد از مضحک بودن بر جان خویش،

با آن هیبت بزرگ و غول‌آسا در میان جماعتی به رقص در آمده و مدام خودش را به این سو و آن سو پرتاب می‌کند، از هیچ قاعده‌ی درستی برای این رقصیدن پیروی نمی‌کند و گاهی تنها هر چه دیگران می‌کنند را تکرار کرده است، گاهی دوست دارد حرکت تازه‌ای به آنان بیاموزد و دوست دارد بیشتر از دیگران بدرخشد، هر چه در توان دارد را به خرج می‌دهد تا بیشتر از دیگران به چشم آید، اما نیازی به تلاش نیست که او از خیلی دورترها هم قابل روئیت است و همه می‌بینند که او چگونه در میان آنان به وجد آمده است

ناگهان سیلی از راه رسیده‌اند، آمده تا این بی‌عفتی را پاک دارند، آمده‌اند جماعت همه چیزدان تا هر چه ناپاکی و زشتی است را طاهر کنند،

کیا هیچ از آنان نمی‌داند، از دنیای آنان هیچ ندیده و این اولین رویارویی او با جهان همه‌چیزدانان است، آمدند جماعتی تا طاهر کنند، شادی کنندگان دور می‌شوند و فرار می‌کند، اما از جماعت نوانخانه که چیز زیادی از آنان نمی‌دانند کسی فرار نکرده و به دور آتش خشک شده بر جای مانده‌اند، تعدادی از آنان به سختی به خود می‌لرزند، یاد روزگاران پیش‌ترها افتاده‌اند، یاد روزگاران کودکی و رقص در آن میان،

هیبت‌ها یک به یک از ماشینی زرهی پیاده می‌شوند،

آنان به میدان جنگ هستند می‌دانند با چه زشت‌رویانی به مقابله در آمده‌اند، می‌دانند اینان چه کرده و دنیا را به کجا خواهد کشاند، از کمی پیشتر همه چیز را به آنان گفته‌اند، گفته‌اند در پشت این رقص‌های کثیف و ناپاک چه بی‌عفتی‌هایی نهفته است، چه زشتی‌ها به بار خواهد آمد، گفته‌اند از روزگاران آخرالزمان به آنان گفته‌اند و می‌دانند خدا چگونه چشم به دنیای آنان و دست و پاهای آنان داده است، حال این لشگر پر دانسته از جماعت همه چیزدان در برابر مشتی بیچاره و مفلس که دین و دنیا فروخته‌اند صف‌آرایی می‌کنند،

آنان به جای خشک مانده و کسی از دل همه‌چیزدانان به صدا می‌آید،

چه می‌کنید، این فسق و فجور برای چه است؟

می‌خواهید عرش خداوندی را به لرزه در آورید

یکی از جمع فاسقان به خنده می‌آید، نمی‌داند اما در میان لرزیدن به یک‌باره خنده‌اش گرفت، شاید ترسیم خدا در حال لرزیدن برایش خنده‌دار بود، شاید فکر کرد خدا هم مثال او در این لحظه به لرز آمده از این روزگار می‌ترسد، شاید تصویر عرش خدا برایش خنده‌دار بود و شاید...

اما همین کافی است تا فریاد دوباره‌ای از جماعت همه چیزدان به هوا برخیزد و بگوید

کدامین بی پدر و مادر به جمعتان جرأت کرده تا با خدا در آویزد

حال زمان ایستادن‌ها است، حال زمان باز ایستادن قلب‌ها است، حال همه به جایشان خشک مانده‌اند، صدا از هیچ بیرون نیامده و همه به درون خویش مانده‌اند و حال زمان فریاد و سر کشیدن‌ها است

کیا، غول نوانخانه‌ها سراسیمه فریاد می‌زند، از نداشته‌هایش به خشم آمده یا از رخ نمایانی نداشته‌هایش در برابرش، آن هم از زبان دیگری

هر چه هست سراسیمه به پیش آمده تا حق خویش را باز گیرد، هم قطاران فریادهای او را شنیده‌اند، می‌دانند آنگاه که خشمگین می‌شود چه‌ها می‌تواند بکند و تا کجا پیش می‌رود، پس همه سکوت می‌کنند و در جای خویش آرام می‌لرزند و کیا آمده تا تمام خشم نداشته‌هایش را به جزا پاسخ گوید

جماعت همه‌چیزدان از هیبت او به تنگ آمده او پیش می‌رود و تعدادی از آنان را نقش بر زمین می‌کند، کسی تاب رؤیایی با او را ندارد که از دور مردی با هیبتی نورانی پیش رفته او را سلحشورانِ تصویر کردند، می‌داند در برابر چه خبیثی ایستاده است می‌داند او از سران شیاطین است و چندی بعد حزبی از شیطان به پا خواهد کرد پس او را از پشت به تیغ می‌زند و به زمین می‌افکند او جنازه‌ی غول نوانخانه‌ها را به زمین افکنده و همه فریاد می‌زنند، برادر علی تو قهرمان راه خدا خواهی بود.

فصل پنجم

در فضایی ساکت و سرد او را به درون مدخلی افکنده‌اند، چندباری خواست سر برون آورد و فضای اطراف خویش را ببیند اما با ضربت محکمی او را دوباره به همان حالت گذشته افکندند، نمی‌تواند سر بلند کند و هیچ از اطراف خود نمی‌داند، دنیا برای کیا پر از علامت سؤال شده است

حال در کجا است؟

چه سرانجامی در انتظار او است؟

او را به کجا می‌برند؟

مدام از خود همین‌ها را می‌پرسد، کمی جلوتر از او قهرمان علی نشسته است همه درایت او را می‌ستایند و حال چهره‌ای بیشتر به قهرمان‌ها در خود یافته است، حتی نفس کشیدن‌هایش هم به مثابه‌ی فاتحان است، مدام دستانش را می‌فشارد، هر از چند گاهی به این سو و آن سو نگاه می‌دوزد و از زیر چشم نگاهی به غول نوانخانه‌ها می‌اندازد، در همین بین است که یکی از یاران رو به او از درایتش می‌گوید و خطاب به کیا:

بد سرنوشتی برای خود ساخته‌ای، می‌دانی چه به روز برادر طاهر آورده‌ای؟

می‌دانی با چنین مزدورانی چه می‌کنیم،

کسی که بالای سر کیا ایستاده به ناگاه پر از خشم ضربتی با قنداق تفنگ بر سر کیا می‌کوبد و کیا پر درد به زمین می‌افتد،

چند باری می‌خواهد که از جای برخیزد اما توان لازم برای ایستادن در جان نمی‌یابد، وجودش پر از خشم است می‌خواهد برخیزد و دوباره در برابر جمع آنان بایستد، در ذهن مرور می‌کند تمام اتفاقات گذشته را که چه در این چند ساعت گذشته بر او گذشته است،

به یاد می‌آورد، همه چیز در برابر چشمانش است، باری به خود نهیب می‌زند، از خود می‌پرسد، آیا این رفتار طبیعت بود؟

آیا او هم با اینان این‌گونه رفتار می‌کرد؟

آیا نباید راه دیگری را اتخاذ می‌کرد، به یاد چهره‌ی آن‌ها می‌افتد، دوست دارد تا دوباره آنان را برانداز کند، تصویرهای مخدوش بسیاری در ذهنش ترسیم شده است، آنان را هر بار به چهره‌ای ترسیم کرده است، در آن دوران نتوانست به درستی سیمای آنان را ببیند و از این رو باید حال در خیالات هر بار چهره‌ی تازه‌ای برای آنان ببخشد

به یاد نوانخانه و دوستان همراه خود می‌افتد، چه به روز آنان آمده است؟

در این مدخل تاریک جز خود کس دیگری نیست،

شاید آنان موفق به فرار شده‌اند، شاید آنان را پیشتر برده‌اند و شاید برای آنان اتفاقی افتاده است، اما دوباره صحنه‌ی درگیری را برای خود دوره می‌کند، به یاد می‌آورد که آنان در آن درگیری نقشی ایفا نکردند و بر جای خود خشک ماندند، باز هم تصاویر دورترها در برابرش نقش بسته‌اند یاد روزگاران در نوانخانه، یاد سرکشی‌هایش در آن دیرترها، یاد مردی که در آن نوانخانه‌ی سرد باری او را خطاب به زشتی داد،

اما نه حال باز هم به خاطر آورده است که نه او را، جمعی از هم دردانش را اهانت کرد و او باز هم فریاد زد و لباس‌ها درید و باز هم‌پیاله‌گانش ساکت بودند و او تنبیه شد و آنان به فایده دوباره و دوباره زیستند و حال هم شاید آنان در دورتر از این مدخل تاریک آرام زیسته‌اند، باز دوره کرد،

آیا در آن دورترها کسی به راه او گام گذاشت و با او هم راه شد،

آری، باری را به خاطر آورده است که این ایستادن‌های او جماعتی از همدردان را همراه با خود کرد، شاید اینبار طریقت اشتباهی را برگزیده بود و یا شاید قدرت اینان بیش بود و همین عامل باز ایستادن آنان شد،

دوست داشت این جماعت قدرتمند که ترس بر پیکره‌ی همدردان انداخته بودند را دوباره از زیر نظر بگذراند، پس سر بالا آورد، بیشتر از همه دوست داشت برادر علی را ببیند، مدام نام او را می‌شنید، مدام از این پیکر روحانی می‌گفتند و او دریافته بود که کسی که او را از پای در آورده برادر علی بوده است، پس دوست داشت برای باری هم که شده با او رو در رو شود، او را ببیند و فاتح خویش را دریابد، پس سر به بالا آورد و نگاه در چشمان او دوخت، آتش زبانه کشید جان‌ها سوخت و افکنده شد و تمام جانش را خاکستر کرد،

چشمان شعله داشت آتش داشت و زبانه می‌کشید از آتش نگاهش جان خود را مشتعل دید و پس از چندی نقش بر زمین بود.

برادر علی رو به هم‌پیاله‌اش گفت،

این‌گونه ضربه نزن او را از پای درآوردی همه‌ی جانش مشتعل است

همراهش گفت: اما برادر داشت به شما نگاه می‌کرد، او باید مسکوت می‌ماند تا به مقر می‌رسیدیم

در نگاه همه، تمجید خاصی رو به برادر علی بود، بعضی به او حسادت می‌کردند، در این چند سالی که عضو این مقر شده بود کارهای زیادی کرده بود و توانسته بود جایگاه رفیعی برای خود به دست آورد و زمزمه‌هایی برای فرمانده شدنش به مشام می‌رسید،

برخی به طعنه می‌گفتند، پدر هر کس که قاضی دادگاه انقلاب باشد چنین سرانجامی خواهد داشت، برخی شایستگی‌هایش را می‌ستودند اما در میان همه این حس حسادت و تمجید یکسان بود

چشم در سیاه‌چالی تاریک باز کرد و باز دیوارها به روی جانش هجوم می‌آوردند، از هر سو او را به خویش می‌کشاندند و باز سرنوشت تازه‌ای برایش آغاز شده بود، جان سوخته و خاکستر شده‌اش را تکان داد، خواست از جای برخیزد اما توانی برای برخاستن در خویش نمی‌دید، چند باری به خود نهیب زد

ای غول نوانخانه‌ها باید برخیزی تو مسکن قدرت هستی و حال زمان برخاستن است اما توان در جان نداشت و با تقلا دوباره به زمین می‌افتاد، حال باید در می‌یافت که این سیاه‌چال کجاست، دوست داشت طریقتی

برای دانستن بجوید، به دیوارها چشم دوخت، دیوارها پر از اشکال ناخوان و خوانا بود جایی را به جملاتی آغشته کرده بودند و ناگاه چشمانش بر دست نگاشته‌ای معطوف ماند

همه محکوم بر زندگی سوخته لیک ساخته‌ایم

حال دوباره می‌سوخت دوباره می‌ساخت و با هر چه در توان داشت از جای برخاست از برخاستنش چیزی نگذشته بود که درب سیاه‌چال باز شد، از دروازه‌ها نور آمد و دنیایش را روشن کرد، چشمانش توان دیدن نداشت لیک با همه‌ی جان سوخت باز ساخت که ببیند،

از بیرون و دورترها از آنچه در برابرش بود از آنچه بر فرازش بود اما باز هیچ ندید که دروازه‌ها را بستند و به ضربتی میهمان شد، یکی از هم‌پیالگان علی به پیشوازش آمده بود، مدام جملاتی را تکرار می‌کرد که کیا در این درد و سوختن هیچ از آن نمی‌فهمید، حال می‌خواست تا ذره‌ای به افکارش سامان بخشد جملات او را بشناسد و بدو پاسخ بگوید اما توان تمرکز افکار را از دست داده بود که باز ضربه‌های متوالی را بر جان لمس کرد،

برای لحظه‌ای همه‌ی دنیا از برابر چشمانش دور شد، دیگر هیچ ندید و همه جا سیاهی بود به فاصله‌ای اندک باز نوری در میان تاریکی پدید آمد و باز

دید غرق شد و مسیر نور را دنبال کرد که مسیر همواری دریابد، در میان زمین و هوا هر بار جملاتی به گوشش آشنا و تکرار شد،

محکوم زمان سوختن است پس بسوز و بساز

باز آتش نگاهی را بر جان می‌شناخت و می‌سوخت باز آتش می‌گرفت و با هر چه که بود ساخته بود لیک به فریاد درون از سوختن برخاست و به ساختن نماند که می‌خواست بسازد و نه به ساز در آویزد

مدام به او گفتند فریاد زدند از بیچارگی و حقارت ساختند و او باز شنید، باری هر چه می‌گفتند را می‌شنید و باری آنچه دوست داشت را می‌شنید باری ضربه می‌خورد و می‌سوخت و گاه به ضربه‌ها می‌ساخت، اما همه را می‌گذراند که باز در زمانی دیگر به سوز این ناسازان بسازد و شاید بسازند

از همه چیزش گفتند از بی‌پدر بودن و بی بوته به عمل آمدنش

از حقارت که در جان‌ها مانده بود و به تحقیر دیگری آرام می‌کرد

از زشتی که در جان آنان بود به پراندن آمال می‌کرد

از دردی که به جان بود و به زدن دیگری را ترسان می‌کرد

همه را گفتند و باز او به سوختنش ساخت دریچه‌ای تازه‌تر را

ضربه بر ضربه‌ی دیگری زخم بر زخم دیگری و همه را جماعتی می‌زد که همه چیز را می‌دانست و حالا به انتقام آمده بود، حال به عدالت نشسته بود

حال آمده بود تا آنچه او زده است را به تلافی بنشاند، از برادری گفتند که به ضربه‌های غول بیابان‌ها نقش بر زمین شد نقش بر درمان شد و حال با تن زخم‌دار به گوشه‌ی عزلت رانده شده است، حال نوبت جماعت همه‌چیزدان است که بتازند که زخم بزنند و زخم بنشانند که به گوشه‌ی عزلت برسانند، اما باز دنیایشان تغییر داشت که اینان قانون‌ها وضع کرده‌اند که نظام‌ها ساخته‌اند که باید به طریقت خویش راه برند و جامعه بسازند،

حال باید این بودن و جان دریده شدن معنا داشت باید نظم داشت و به قانون جان دریده می‌شد، اما دریغ از آن روز که هیچ در بساط اینان نبود که کیا به ارتکاب آن به درد قانع شود به درد جامه شود و به درد در آویزد، نه گذشته به کنکاش و سؤال داشت و حال به فریاد و اعتراض، نه آینده به مرگ و التماس، هیچ نبود و هر چه بود از بازی چند نوجوان به دور آتشی بود که برای ذره‌ای دوری از درد به دریای درد نشانده شدند،

پس هیچ نمی‌جستند و باز کلافه‌تر از قبل می‌خواستند به قانون او را به درد درآویزند،

باری از درد بر دیگری شنید از دختری دورتر از او که برایش درد دنباله‌دار خواستند که بسازند، درد بی‌درمان فقر که او را به فروختن واداشت او فروخت و جماعت همه‌چیزدان چه شادمان خرید، یک‌بار او فروخت و

یک‌بار جماعت همه چیزدان به شریعتش خرید، یک‌بار او نفروخت و جماعت همه‌چیزدان به شریعتش درید و هر بار جانش را دریدند که محکوم به فقر به درد زاده و پرورانده خواهد ماند،

پس باز دریدند و باز خریدند و به انتها باید که تن دردمندش را باز می‌فروختند اما اینبار طالب خریدنش قانون بود

می‌خواستند تا اینبار او را به قانون بفروشند که کیا را پایبند به درد او کنند، می‌خواستند تا او و جان نیمه‌جانش را برای ابد میهمان درد بر جان کیا کنند و چه فریادها که از جان برآورد که درد کشیده را تاب رنج دیگری نبود که خود فروخته را تاب فروختن دیگری نبود که اگر بود چه کردند با آن که هیچ از خود باقی نداشت و وای که این همه‌چیزدانان چه کرده و خواهند کرد،

او را به کناری زدند و اینبار آویزه‌ای تازه برای فروش به قانون جستند باید این جان را به نظم می‌دریدند و حال بهترین طریقت‌ها قطره‌ای از انجاس بود راه را دریافتند، قانون هم خریدار بود حال می‌دانستند که کیا طالب خمر است او که در تاکستان سالیان انگور رویانده و به بدمستی‌اش از همه‌چیزدانان دریده است باید که به درد آید و از درد به جان برآید باید که قانون او را بدرد که درد زده است آری حال همه می‌دانستند و کیا هیچ

نمی‌دانست، همه می‌دانستند او چگونه خویشتن را به انجاس کشانده و او هیچ نمی‌دانست و حال ذره‌ای از آن مایع زشتی کافی بود تا او را بدرند و به قانون بفروشند

سالنی سفید و بزرگ، دالان‌ها یکی پس از دیگری و غول نوانخانه‌ها به دست، دست‌آویز پولادین داشت و به پا زنجیر آویزان بود، پای را بر زمین می‌کشاند و آرام راه می‌رفت پس از روزگاران طویل در تاریکی حال ذره‌ای نور می‌خواست با دل و جان پذیرای هر چه که از نور بود، بود

نور را می‌بلعید، نور مهتابی‌ها را می‌خورد و آرام می‌شد و به در دیوار چشم دوخته بود چشم بر نگاه‌های دنباله‌دار جماعت داشت که دستی باز محکم او را به خود رساند به داخل اتاقی رفت در جایگاهی والاتر از او کسی نشسته بود و به او از والاترها نگاه می‌کرد،

پسری نورانی خود را به پشت میز رساند و در گوش مرد در منبرها آرام چیزی گفت، شاید علی بود و آن در برابرش محمد و شاید این‌ها دور و زشت‌تر از تصویر کردن، شاید او گفت که این دیوصفت منشأ زشتی است و باید که دریده شود و حال پدر و پسر دست در دست هم باید به راه خداوندی ایثار می‌کردند، باز طهارت بود و انجاس باز جماعت همه‌چیزدان و شاید همه دور بود و نباید که گفته می‌شد اما هر چه بود پسرک نورانی

گفت و مرد طهارت دهنده همه را شنید و سر تکان داد و سر آخر رو به کیا گفت:

این چه خبطی است که کرده‌ای، می‌دانی خوردن و فروختن آن انجاس چه به زندگی تو خواهد آورد، می‌دانی چه سرنوشتی به این دنیا و آن دنیای تو خواهد داشت، می‌دانی در برابر خدا ایستاده‌ای

یک‌باره کیا به خویش نگریست به خدا نگاه کرد و خویشتن را به جنگ با خود دید،

شاید آنان راست گفته‌اند، شاید من به جنگ خدا در آمده‌ام، اما او که می‌دانست حتی خدا را ندیده‌است تا کنون حتی خمر و می و شراب را هم ندیده است، گویی او تا کنون هیچ ندیده است، اما می‌دانست که یک چیز را خوب دیده است،

او برادر علی را دید، جنگ خویش را در برابر او و هم‌پیالگانش را دید و شاید خدا هم همینان بودند، شاید خدا در اشکال بسیار بود و هر روز به شکلی در آمده است و شاید خدا و تجلی‌اش در جهان بسیار است

غرق در افکار با فریاد مرد طهارت دهنده باز به خود آمد، باز خود را در همین اتاق و در میان نور همین مهتابی‌ها دریافت

چه کرده‌ای، این چه سرنوشتی است، از کرده‌ی خود شرمساری

حال که این را می‌شنید بیشتر فکر می‌کرد، آیا باید با خدایگان در می‌افتاد، آیا باید در برابرشان گردنکشی می‌کرد؟

هزاری سؤال داشت لیکن مرد طهارت دهنده در پی جوابی نشسته بود

نمی‌دانست چه بگوید، آیا باید پرسش او را به پرسشی پاسخ می‌گفت

نه فریاد زد پشیمان نیستم

مرد چشمانش از حدقه بیرون زد، او چه می‌گوید، او چه آدمی است؟

شاید تمام گفته‌های پسرک نورانی را حال بیشتر می‌فهمید و می‌دانست به چه زشت رویی برابر است، شاید حال می‌دانست که اینان به فردا چه خواهد کرد و شاید می‌دانست که این چه سرنوشتی و سرگذشتی خواهد داشت، چه بیراه گفت و فکر کرد که جماعت همه چیزدان همه چیز را از پیشترها دانسته‌اند

رو به کیا گفت،

حال می‌دانم تو مأمورین خدا را به ضرب به درد آورده‌ای و در دورترها خدا را هم به درد خواهی آورد، تو باید طاهر شوی باید پاک شوی و باید زشتی از خود برهانی و کیا به دردهایش باز سوخت و باز به جان رعشه‌های طهارت را دید

حال که برگه‌ای از احکام پیش رو را به او داده‌اند او می‌دانست که تا یکسال باید دور و دورتر از جامعه‌ای باشد که همه چیز را دانسته‌اند، شاید او هم باید به رنگ آنان در می‌آمد، شاید در آن دورترها شاید در آن خانه‌ی پر درد او را به رنگ خویش می‌ساختند و شاید او هم همه چیز را می‌یافت اما پیشتر از دانستن باید که طاهر می‌شد، باید این انجاس بر جان را پاک می‌کردند و مرد طهارت دهنده حکم فرمود و خدای دیگری استجابت کرد، یک‌بار خدا گفته بود بار دیگر بنده‌ای از او باز خدا بود و اینبار بنده و کمی دورتر همه یکی شدند که همه تجلی از وجود یکدیگر بودند و در این درهم آمیختگی یکرنگ و یک شکل به یک وجود در آمدند و همه در کنار هم خدا شدند،

آن قدر بزرگ و بزرگ که همه چیز را می‌دانستند و بر همه می‌راندند و بر همه می‌آموختند و بر همه طهارت هدیه می‌دادند

حال زمان طهارت و پاکی بود، حال باید لباس از تن برمی‌کندند، باید او را به مثال غسل دهندگان غسل می‌دادند، لباس بر تن نبود و همه چیز یکسان بود اما اینبار از آب خبری نبود که مایع پاکی از انجاس می‌آمد که به خون پاک و مطهر می‌کرد جان ناپاک را که پا فرا می‌گذاشت و در آمدن انجاس از جان، روح را طهارت می‌داد،

همه‌ی این‌ها را جماعت همه چیزدان می‌دانستند و سالیان برایش کتاب‌ها نگاشتند از فضایلش گفتند و از پاکی طهارت سخن راندند، به کسی همه را دادند و خواند همه چیز را شنید و به رنگ جماعت همه چیزدان در آمد، لیکن راه آخر دیدن بود شنیدن بود و فرای آن لمس کردن بود،

کیا به جان سوخته خوابید تا بسازد تا محکوم بر این زندگی به حکم همه‌چیزدانان بماند و سوخت و ساخت و باخت و تاخت و جانش را دریدند، شلاق به آسمان می‌رفت به هر ضربت پاره می‌کرد گوشت را می‌تکاند خون‌ها را بر زمین می‌چکاند و درد را به جان می‌راند و فریاد را به آسمان می‌کشاند

آنکه باید می‌دید همه را دید همه را شنید حتی آن قدر از صدا و دیدن سوخت که ضربتی بر جان هم لمید و وای که هر چه خوانده را درید پاره کرد

انجاس بر جان فرای بر جهان دنباله‌دار به دنبال طریقتی تازه گشت، طریقتی آرام که به او بیاموزد، او بداند نه آنچه همه می‌دانند که آنچه را باید بداند که آنچه را نمی‌داند که تلاش کند برای دانستنش که بیشتر بداند که بداند نمی‌داند و به راهش راه‌های بی‌انتها را بپیماید

اما کیا بیشتر از او آنچه باید را می‌دید بیشتر هم می‌شنید و والاتر از همه، همه را درک می‌کرد همه را لمس می‌کرد، پسرک دورترها با قلب در دست و پشت پاره شده به چشمانش نگاه می‌کرد، هر ضربه بر جانش را مرور می‌کرد، پاره شدن‌ها را، دریده شدن‌ها را، همه و همه را لمس می‌کرد و وای که باز ایستادن قلب را هم به نظاره نشست

حال می‌سوخت اما پسرک اشک می‌ریخت، کیا در ضربت و به درد اشک نریخت و پسرک به روز دردهایش ساکت بود و حال به ابر بهاری اشک می‌ریختند و خون هدیه می‌کردند که درد دیده بود و درد را می‌شناخت، آری دیرترها درد را چشیده بود و حال به هم‌دردی دردهای کیا سوخت و خون گریه کرد که هر که درد را چشیده به رنج دیگری گریه که نه خون خواهد کرد جهان را

به طهارت شستند با خون، به نجاست دادند جان را به درد، آمیختند آن را تا به حماقت هدیه دهند ایمان را،

حال به هر چه دادند و ندادند او را در آغوش به پیش بردند تا به سیاه‌چالی دورتر از دیگران هدیه دهند تا سالی دورتر از دیگران به رنگ همگان درآید که اینان تاب دیگر ندارند همه را یکرنگ و یک‌شکل می‌خواهند و

فراتر از آن اینان تاب نادان ندارند، اینان همه چیز را می‌دانند و جماعتی می‌خواهند که همه چیز را بداند،

پس باید کیا به جایی می‌رفت تا در سالی بیاموزد آنچه آنان می‌خواستند، حال که پر از درد است حال که توان راست کردن کمر ندارد حال که خون از جانش منبع طهارت است به خانه‌ای تازه آمده تا روزگارانی تازه را سپری کند،

خیلی برایش دور نیست به سردی همان نوانخانه است، به تاریکی همان دیرترها است و به پر بودن همان خانه‌ی دورترها است و باز باید در جایی دورتر از دیگران با جمعی که جماعت همه چیزدان می‌دانند که شباهت به هم دارند و در یک رسته قرار گرفته‌اند در آید که همه چیز را به مثال آنان بداند،

آنان خیلی چیزها می‌دانند، مثلاً می‌دانند که چگونه است به کجا تعلق دارد و همه را مدام تقسیم می‌کنند و هر بار به یکی از این تقسیمات می‌فرستند و کیا امروز به تقسیمی از این دانسته‌های همه‌چیزدانان در آمده است

منزلش امروز زندان است برای یک سال به جرم شرب خمر

پس از تحمل ۸۰ ضربه شلاق

فصل ششم

امروز به اندرون ندامتگاهی منزل کرده است و باید روزگارانی را در آن به پیش برد و حال روز ندامت و شرمساری از خویشتن است، حال روز باز ساختن خویش است، از درد طهارت سخت به خود پیچیده و نمی‌تواند به پشت بر تخت خویش آرام گیرد،

مدام درد زیادی را بر جان لمس کرده و نمی‌داند چگونه برای لحظه‌ای از این درد جان‌فرسا دور شود، مدام در افکارش چهره‌های تازه‌ای نقش می‌بندند، هر بار چهره‌ی تازه‌ای را می‌بیند اما در همه‌ی آن‌ها چهره‌ی پسرک دردمند یکسان و یکتا است، گویی از میان درد مشترک حال به

دنیای مشترکی رسیده‌اند، گاه هم بندیان را به ترسیم همان چهره‌ی آشنا در می‌آورد و گاه یکی از مسئولین را در نگاه او می‌جوید اما همه و همه او را به یاد خاطره‌ای برده‌اند که هیچ از آن ندانسته که در ناخودآگاهش تنها در دردی مشترک با او پیوند خورده است،

به نزدیک و در تختی چسبیده به خود مردی مدام می‌خواهد با او نزدیکی کند، مدام در میان دردها به بالین او می‌آید، گویی می‌خواهد از دردهای او ذره‌ای را سهیم شود، گاه کیا در نگاه او پسرک را می‌بیند و گاه چهره‌ی پسرک فتح کننده نقش می‌بندد، گاه آن قدر بدبین می‌شود که از بودن او در کنار خود سخت آزرده است و گاه آن قدر به او خوش‌بین شده که می‌خواهد به نزدیک و با او هم‌کلام شود، اما در همه‌ی این تغییر حالات کیا، تفاوتی به دنیای مرد نمایان نشده است، او به دردی مشترک به کنارش منزل دارد و با او همراه است،

طمع این درد طهارت را چشیده است؟

کیا هیچ از او نمی‌داند، در این ابتدای راه دوست هم ندارد از او هیچ بداند، حال آن قدر دنیایی از فکر در کنار خود دارد که جایی برای او باز نباشد اما این نزدیکی‌های او، این تیمارها و رسیدگی‌ها، باز در او حس تازه‌ای را زنده می‌کند تا بخواهد از او بیشتر بداند تا به یاد آن پنجره و آموزه‌های

طبیعت به جانش بیفتد و بخواهد بداند او کیست و به کلاس طبیعت درس آموخته است؟

حال باید بیشتر فکر کند، از روزگاران پیشتر همه چیز را به یاد آورد، این سرنوشت گره خورده به نوانخانه و ندامتگاه را، هر دو سرد و تاریک‌اند، در هر دو هزاری چون خود را دیده است، دردهای بسیار همراه با آدمیان که توان بازگویی آن را ندارند،

کمی دورتر از تختش، پسری هم سن و سال خود نشسته است، شاید از او سن و سال بیشتری داشته باشد اما باز جثه‌ی غول نوانخانه‌ها به کمکش آمده تا او را از سایرین متمایز کند، از همه بزرگ و بزرگ‌تر دیده شود و حال با این همراه هم سن و سال که مدام با خود صحبت می‌کند، کلافه است نمی‌داند که چه باید بکند،

نام این دو همراه تازه یکی فرزاد است و دیگری فرهاد،

فرهاد پسرک هم سن و سال او است که مدام با خود حرف می‌زند و تمام رابطه‌اش با دنیای بیرون را از دست داده است، کیا می‌داند که او در دنیایی فراتر از این آدمیان سیر می‌کند، می‌داند او در تمام این مدت با کسانی هم کلام می‌شود و دوست دارد در پیله‌ی خودساخته، خود زندگی کند،

سر بر بالشت می‌گذارد و صورت را به آن پنهان می‌کند، اما باز هم در میان این خفگی صداهای بریده‌ی او به بیرون می‌آید، از لابه‌لای حرف‌ها و گفته‌هایش، کیا دوست دارد تا حرف تازه‌ای بجوید می‌خواهد بداند که او چه می‌گوید، با آنکه از سوی فرهاد هیچ سخنی به میان نمی‌آید و نمی‌خواهد با او ارتباطی برقرار کند، اما کیا با همه‌ی توان دوست دارد چیزهای زیادی از سخنان او دریابد، از لابه‌لای حرف‌های گنگش چند کلامی به گوشش آشنا است و مدام آن‌ها را می‌شنود،

اینجا جایی برای زندگی نیست،

باید از اینجا رفت

باید از این خاک نفرین شده دور شد

مدام این جملات و جملاتی از این دست را از زبان فرهاد می‌شنود و نمی‌داند سر کلاف این گفته‌ها چه قدر دورتر از امروز آنان است، آیا منظورش رفتن از این ندامتگاه نفرین شده است؟

باز با خود او را دوره می‌کند، هیکل نحیفی دارد، صورت کشیده‌ای که ترس در وجودش موج می‌زند، هیچ تمایلی به ارتباط برقرار کردن ندارد و مدام اندرون خود به بحث نشسته است

از سوی دیگر فرزاد آن مرد سی و چند ساله که مدام برای روا داشتن مهر و محبت، برای ابراز همدردی به همه نزدیک می‌شود،

کیا را تیمار می‌کرد، آن روز نخست که به درد طهارت بدینجا رسیده بود، آن روز که از همه دور و غریبه بود، آن روز او را در برگرفت، آرام برایش از فراموشی گفت، از نو بر آمدن گفت و او را تشویق به بودن تازه کرد، او را به خویشتن فرا خواند و هر چه گفت کیا باز به مثابه‌ی کمی پیشتر و در کودکی در حصر آغوش‌های دیرتر همه را پس زد، از همه دور شد تا کنج عزلت بنشیند، به او بدبین بود، از این همه مهر شاکی می‌شد و نمی‌خواست تا با او در آمیزد، لیک فرزاد از آن هم بیشتر در بر داشت تا آرام ننشیند تا همه را به مهر خود گرفتار کند و از ذره‌های جانش به دیگران هم ببخشاید

کیا و این روزگاران دراز پیش رو، کیا و این تنهایی و سکوت و دردآور، حال باید حرف می‌زد باید سخن می‌گفت باید با دیگری به اشتراک می‌گذاشت این دردهای لانه کرده به دل را،

حتی لحظه‌ای از یاد برده بود که چه صدایی دارد، در ذهن مرور می‌کرد رنگ صدایش را نمی‌دانست،

چگونه سخن می‌گفت؟

باری احساس می‌کرد حرف زدن را از یاد برده است، مدت زیادی بود که با کسی هم کلام نشده بود و حال باید به این روزه‌ی سکوت پایان می‌داد، فرهاد برایش جذاب‌تر بود می‌خواست از دنیای او بیشتر سر برآورد، بداند او به چه درگیر است معنای جملات بریده و نا مفهومش چیست به این شکایت کجا پاسخ خواهد گرفت، به او نزدیک می‌شد، هر از چند گاهی به او حرفی می‌زد و در انتظار پاسخ باز با همان جملات تکراری گذشته روبرو می‌شد، هیچ چیز تازه‌ای برای گفتن نداشت از هر دری حرف می‌زد و باز فرهاد همان تکرار مکررات بود، به یاد آورد روزگاران پیشتر در نوانخانه را نمی‌دانست امروز در آن خانه‌ی نمور چه می‌گذرد، باز هم نمی‌دانست به فردا آیا منزلی برای او در آن خانه‌ی دیرترها خواهد بود، در دل همین افکار باز زنگ صدای فرهاد او را به خود آورد، باز هم همان جملات تکراری

حال اینبار کیا تکرار کرد، نباید در این خانه‌ی نفرین شده ماند، آمدن این جمله از دهان او کافی بود تا فرهاد را معطوف خود کند، حال کسی که مشتاق بود فرهاد بود، می‌خواست بداند دلیل این یکرنگی او چیست، می‌خواست بداند به کجا فکر دوخته که چنین طریقتی را برگزیده است، پس رو به کیا گفت:

باید از این نفرین گریخت باید جایی دورتر زندگی را جست،

کیای غرق شده در افکار حال شادمان بود، حال از مجاب کردن فرهاد برای سخن گفتن به خود می‌بالید، احساس می‌کرد حال توان کارهای بیشتری را دارد، بی‌معطلی سراغ سؤال این روزهایش رفت، به کجا باید گریخت؟

فرهاد آب دهان را قورت داد و صدایش را صاف کرد بعد رو به آسمان گفت، جایی که بتوان آرام زیست، جایی که در بند نمانی و رها پرواز کنی، کیا به یاد خاطرات دورتر رفت به یاد پرندگان و آن پنجره‌ی روزگاران پیشتر، دوست داشت به مثال آنان به پرواز در آید، دوست داشت به جمع آنان میزبان برآید و دوست داشت به آسمان شادان بماند،

اما دریغ که دنیایش به حصاری بدل گشته بود، حال نمی‌توانست پرواز کند، بال‌هایش را چیده بودند و هیچ توان به جانش باقی نگذاشته بودند، حال محکوم به ماندن بود، به سوختن بود و به ساختن بود، اما می‌خواست که بسازد دوباره بسازد و اینبار به پرواز در آید،

رو به فرهاد گفت:

آری باید پرواز کرد و دور شد،

فرهاد با تعجب به لب‌های او چشم دوخته بود بعد آرام خود را به او نزدیک کرد و گفت:

من کسانی را می‌شناسم که بتوانند به تو پریدن بیاموزند که بتوانند تو را به پرواز بر آورند که بتوانند به تو دنیای تازه‌ای دورتر از این خاک نفرین شده عطا کنند، آیا طالب پروازی؟

کیا بی‌معطلی و بی‌فکر به هر آنچه بوده و خواهد بود فریاد زد،

آری پرواز می‌خواهم

باز دریچه‌ی تازه‌ای به دنیا خویش باز کرد و فرهاد راه تازه‌ای به رویش نشان داد تا شاید اگر فردایی در نزدیکی او نباشد راه پرواز را به او آموخته باشد

فرزاد، مدام در خویش بود، حال که کیا آرام شده بود، حال که دیگر به درد طهارت به پیچ و تاب نبود، حال که دنیا دریچه‌های تازه به او نشان می‌داد، فرزاد هم به دنیای خود بیشتر غرق می‌شد، بیشتر می‌خواند، گاه می‌نوشت و گاه فکر می‌کرد، گویی کارهای بسیار برای انجام دادن داشت و حال در این ندامتگاه بیش از هر چیز از زمان به دست آمده لذت می‌برد که او را بیشتر به راه و طریقتش رسانده است، پس باز می‌خواند و باز می‌نوشت، کیا مدام او را زیر نظر می‌گرفت برایش تازه بود برایش دیدن انسانی بدین فکر و ایده تازه بود،

او چه می‌خواهد، از پس این کار در جستن چه به حرارت آمده است؟

دوست داشت از او هم بداند، لیک برایش سخن گفتن با او سخت‌تر از فرهاد بود، نمی‌دانست باید به او چه بگوید نمی‌دانست از چه بخواند و به چه برساند، تنها او را زیر نظر می‌گرفت، کارهایش را تعقیب می‌کرد، حرکت دستش را به روی کاغذ تعقیب می‌کرد تا شاید از میان این حرکات به جان او پی ببرد، اما هیچ از او در نمی‌یافت،

او آرام به پرواز در می‌آمد و به آسمان‌ها می‌رفت، جسم را به قانون فروخته بودند و قانون خریدار تازه‌ی این جان بود لیکن نتوانستند او را به بند در آورند که او سالیان پرواز می‌کرد، رهایی او را به نظاره می‌نشست،

می‌دید چگونه از این دنیا دور می‌شود، از همه فراتر می‌رود و باز به هر آنچه خواسته است، خواهد رسید،

از دیگران شنیده بود و یا فرزاد به او گفته بود نمی‌دانست شاید فراتر از همه‌ی این‌ها به میان پروازهایش دیده بود شاید روزی آنجا که هیچ‌کدام نمی‌دانستند با او به پرواز در آمده بود، شاید او را تعقیب کرده بود و از سِر دنیای او با خبر شده بود،

حالا می‌دانست که او را به قانون فروخته‌اند، او را به درد آمیخته‌اند او را به لعن آزرده‌اند و او حال به زخم‌های بر جان با بال‌های چیده باز هم به پرواز در آمده است، دیرترها آنجا که درس می‌داد و می‌آموخت که می‌دانست

همه‌ی پروازها به خواندن و دانستن است روزی قانون به سرکشی به نزدش رسید، او دانسته بود که فرزاد نه پرواز می‌کند که پرواز را به دیگران آموخته است، قانون و همه‌چیزدانان می‌دانستند که او هیچ نمی‌داند، می‌دانستند به دیگران می‌گوید تا هیچ ندانید، می‌دانستند که او برای دانستن از همه چیز رسته است، او آمده تا بیاموزد و بیاموزاند اما نه آنچه همه‌چیزدانان دانسته‌اند که فراتر از همه‌ی آن‌ها آنچه نمی‌داند را بیاموزد و به دیگری بیاموزاند، او به بال‌های دیگران جان می‌بخشید همه را به پرواز می‌رساند و دیگر به سوختن نمی‌ساخت که به پرواز دانستن می‌آموخت دیگر به جای نمی‌ماند که می‌ساخت همه‌ی ناساخته‌ها را

کیا نمی‌دانست، همه‌ی این‌ها را از کجا دریافته است اما همه چیز را می‌دانست، گویی از پیشترها به جان فرزاد لانه کرده است درس مهر و محبت او را آموخته است، شاید فرزاد به او هم آموخته بود شاید به کنارش بودن به مثابه‌ی طبیعت درس آموختن بود، شاید او باور داشت آموختن را و هر که به کنارش هر چه می‌خواست را می‌آموخت

اما حال کیا فرا و فراتر می‌دانست، می‌دانست قانون چه ددمنشانه به استقبالش آمده است، اگر قانون خرید و کیا را به شرب و به انجاس طاهر کردند فرزاد را به درد فروختند و مهمان رنج کردند، او را به درد فروختند او را به

بی‌آبرویی فروختند، به او هر چه خواستند نسبت دادند و او باز هم پرید، باز هم پرواز کرد، باز هم باز نایستاد و همه چیز را به جان خرید تا آزاده بماند تا بیاموزد و بیاموزاند، اما دندان قانون تیز بود برای دریدنش، می‌خواست بال‌هایش را بچیند، نه بیشتر زبانش را بدرد، نه فراتر فکرش را بزداید و بیشتر او را بدرد، او نباشد که پروراندن آموخته است، او نباشد که می‌داند دوای درمان این دیوانگی‌ها را

آنان دانستند که اگر او باشد دیگر جماعت همه چیزدان نخواهند بود، جای بر آنان تنگ خواهد آمد و قانون چشم بست و گوش را آرام کرد و درید و جان‌ها را ساقط کرد،

نه در کنار کیا چون او یک‌تن نبود، بیشمارانی بودند که درس پرواز آموختند و خواستند بیاموزانند و یک به یک را باری قانون به طعنه درید گاه به زجر از میان برداشت گاه مهر سکوت به لبان زد، گاه زبان از کام برون کشید و گاه آرام کرد،

به جرعه‌ای از مهر به جرعه‌ای از درد یار و باز همه را مسکوت کرد

حال کیا بیشتر می‌دید هر روز بیشتر می‌شناخت، این دردهای لانه کرده به جان هزاری را، همه را می‌دید، می‌دید که چگونه در درد زاده و به درد

مانده‌اند، می‌دید چگونه آنان را به چهار میخ کشانده‌اند، می‌خواهند همه را از بال بدرند که دیگر پروازی به جای نماند،

یکی را می‌دید که به درد دین تازه‌اش درمانده بر دستان قانون مانده است، یکی را می‌دید که به فکر تازه‌اش بی‌بال مانده است، یکی را می‌دید که به فریاد اعتراضش بی‌زبان مانده است، وای که هزاری را می‌دید که به دردها بی‌درمان مانده‌اند،

همه را می‌دید و باز بیشتر جهان را می‌شناخت، حال دلش هوای طبیعت داشت، پنجره نبود تا با طبیعت هم‌کلام شود، دیگر هیچ نبود تا با آن همراه شود تنها لحظه‌هایی بود که به کنارش جان‌های دیگر می‌دید و می‌دید و از آنان چیزها می‌آموخت به درسشان پاسخ می‌داد، گاه می‌دید که چگونه موریان به کنار هم دردها را مرتفع ساخته‌اند، می‌دید درمانده‌گان را به دوش می‌کشند، می‌دید چگونه در کنار هم از هر دردی درمان ساخته‌اند، همه را می‌دید و بیشتر به حال خویشتن و همدردانش سوگ می‌خورد،

هیچ از آن درایت و همبستگی نبود، همه‌چیزدانان بسیار می‌دانستند، راه‌ها را دیده و همه را شناخته بودند، می‌دانستند چگونه آنان را به درد به هم و از هم دور کنند، می‌دانستند چگونه در برابر یکدیگر آنان را بنشانند و نگذارند در کنار هم باشند، همه را می‌دانستند و حال هر چه دید همه درد بود،

دوست داشتند بیاموزند، اما همه‌چیزدانان گفته بودند اینان هیچ نمی‌دانند، آن قدر از دانسته‌ها به دیگری گفتند که دیگر از دانستن هم بیزار شدند، آن قدر به آنان گفتند که لمس و بی‌حس تنها زنده بودند که بگذرانند، آن قدر گفتند که همه محکوم به سوختن و ساختن شدند

و باز کیا بود و این دریای بیکران از دردهای دیگران، وای که همه را می‌دید هر چه قانون کرد را به چشم دید و از قانون ترسید، همه چیز را می‌دید نه او که هزاری مثال او دیدند، از قانون بریدند و بر همه چیز لرزیدند و به مثال فرهاد گریختند از خویشتن، از جهان از همه و همه که هیچ در آنان نمی‌یافتند، اگر قانون این‌گونه خویشتن را فروخت، اگر او را به انجاس کشاندند، بر دنیای آنان چه باقی خواهد بود

وای که از جماعتی همه چیز را ربودند و هیچ بر آنان باقی نگذاشتند، برآنان هیچ نماند و تنها راه و طریقتشان دوری گزیدن شد، دیگر هیچ نمی‌خواستند جز فرار و دور شدن، دیگر بودن قانون را هم نمی‌خواستند بشنوند و اگر روزی کسی از قانون گفت او را هم به سنگ راندند که دیگر نباشد و هیچ نگوید که آنان داد و ستدهای قانون به زشتی را دیده بودند، اگر روزی فرزاد فریاد زد خواست تا از دانسته‌هایش بگوید تا از آنچه به تلاش آموخته بود تا از آن بگوید که وای مردم،

بدانید قانون راه نجات ما است،

به سرعت عده‌ای فرار کردند، گریختند از هر چیز نفرین شده دور شدند، برخی گفتند او دیوانه شده است، خویشتنش را به قانون فروخته و حال از چه دم می‌زند، برخی او را تاجر بدین راه دریافتند و باز جماعت همه چیزدان برای بیشماری از دانسته‌ها گفت و آنان مسخ به پیش مرگ رفتند و وای که همه چیز را به اختگی از آنان ربودند

حال کیا باز مدام در افکارش همه را مرور کرده است، از تلاش و آموختن آن جماعت بیشمار از موریان تا فرار و دوری گزیدن، آن جماعت فرهادیان تا تقلای گران فرزادیان، همه را دید و باز خواست که ببیند زیرا او می‌دانست که هیچ نمی‌داند

اما کمی دورتر کسی بود که همه چیز را به خوبی می‌دانست، می‌دانست باید چه کند، باید چگونه به پیش رود باید چه طریقتی را به پیش گیرد او روحانی و سلحشور بود، او به خاندان پاکیزه‌ای به جهان آمده بود، هر آنچه بود و نبود را به او گفته بودند و او همه‌ی راه‌ها را می‌شناخت پس پاکیزه و با طهارت به پیش رفت تا آدمی را پاکیزه کند،

حال فرمانده مقر بود او نه کیا که صدها چو کیا را از پای نشاند، هر جا که انجاس در آن لانه می‌کرد باید که علی بن محمد حضور داشت باید ریشه‌ی

زشتی را می‌خشکاند، می‌خشکاند و فاطمه از دیدنش حظ می‌برد، می‌خشکاند و محمد از بودنش افتخار می‌کرد، او بود که همه را به ستایش وا می‌داشت، آخر او همه چیز را می‌دانست، به او گفته بودند، او منبع زشتی‌ها را دریافته بود و زیبایی از آن خود و هم کیشانش بود

پس به پیش رفت، باری پسری را که به عفت از عفت خویش به ناموس از ناموس خویش به عشق از عشق خویش نزدیک شده بود درید،

گلو پاره کرد، خون بر زمین جاری شد که آنان به عشق به هم پیوند خوردند و به شرع از هم دور شدند اما او که همه چیز را خوب می‌دانست و دانسته‌هایش را به کار بست تا گلو بدرد تا کار کند تا پاک کند و شامگاهان همه‌ی زشتی را فاطمه از جانش پاک کند،

اگر دستانش به خون آغشته بود به اشک چشمان فاطمه که به شوق می‌آمد پاک می‌شد، اگر پاهایش به خون دیگری آلوده بود به طهارت محمد پاک می‌شد و باز به روزی بیشتر می‌رفت تا همه را پاک کند، می‌رفت تا جهان را خالص و طاهر کند، می‌رفت تا در برابر زشتی بایستد و همه چیز را می‌دانست، زشتی را می‌شناخت، بدی را به او گوش‌زد کرده بودند و باید که به پیش می‌رفت، اگر زنی تن فروخته بود باید که دریده می‌شد، باید به راه شرع بدین راه پای می‌کوبید و اگر از راه راستین دور بود اگر از جماعت

همه چیزدان دور می‌شد باید که دریده می‌شد باید خونش را زمین می‌بلعید تا آرام شوند،

اگر به دزدی آمده بودند، اگر به فقر جان یکدیگر را دزدیده بودند، اگر در درد نتوانستند بمانند و اگر به درد مادر به تنگ آمده بودند، خونشان مباح و جانشان به راه

علی به آغوش فاطمه بود، او را در آغوش می‌گرفت و رخت رزم به تن می‌کرد تا هر چه زشتی است را از میان بردارد و همه را تار و مار کند، اگر زشت رویان برای مادر که در خانه به درد نشسته بود ذره‌ای نان می‌جستند، لقمه‌ای درمان می‌یافتند و وای که آن را بی اذن یکی از همه‌چیزدانان برمی‌داشتند، علی بود که دست‌ها را قلم می‌کرد، علی بود که در آغوش فاطمه به دست محمد دست می‌برید و وای که ریشه از هر زشتی پاک می‌کرد، هر روز بود آن قدر بود تا همه را به راهی که به او فرمان داده بودند بکشاند، همه را طاهر کند و برای بهشت خدا بیشماران بیشتری فراهم سازد، آخر خدا به او گفته بود که برای بهشت بیشتر جمعی می‌خواهم و او که همه چیز را می‌دانست باید از دل این جماعت تعداد بیشماری می‌جست تا به کنار خدا منزل کنند

پس باز پیش رفت و باز درید باز پاک کرد و محمد طهارت داد به کنار هم و همسوی هم چه جماعتی را به بهشت راندند و چگونه از جهنم دور کردند آن دو یک‌تن شدند تا هر چه زشتی بر جهان است را پاک دارند و وای از این دیوانگی آدمیان که هر روز بدتر از پیش شدند، یک نفر دزدی می‌کرد و حال هزاری به راه آمدند، یک نفر تن فروخت و هزاری به کنارش رسیدند دو نفر عاشق بودند و حال هزاری فارغ از هم به آغوش مانده‌اند و همه‌چیزدانان هر روز با عصایی پولادین‌تر به مصاف این سست عنصران رفته‌اند تا ریشه‌ی هر زشتی را بخشکانند و حال که از این ریشه هزاری ساقه‌ی تازه برون آمده هم هیچ مهم نیست که آنان بیشتر می‌شوند مهم آن است که علی بیشتر می‌رود به پیش می‌رود و هر چه می‌خواهد به دست خواهد آورد دیروز به سپاه و بسیج خدمت کرد، امروز سرباز گمنام امام زمان شده است، دیروز به خدمت همه‌چیزدانان بود تا ریشه از ظلمت پیش را بردارند و امروز به خدمت همه‌چیزدانان است که آنچه در پیش نیست و زشتی است را نیز از جای بردارند،

او باید که به اطلاعات می‌رفت و پیشرفت می‌کرد که همه چیز را می‌دانست و باید در این پیشی می‌گرفت و حال او در قله‌ی این افتخار بود و فاطمه از دیدنش هیچ از دنیا نمی‌دانست جز پرستیدن او

فاطمه هم دیگر فاطمه‌ی پیشترها نبود، حال دیگر نه با خود صحبت می‌کرد نه حرف زیادی با دنیای درونش داشت، حال دیگر همه چیز را می‌دانست در این سالیان به او همه چیز را دانسته بودند و باید که بیشتر و فراتر می‌رفت باید برای علی همسری می‌جست باید به مثال پیرزن پر نفوذ، نفوذش را ثابت می‌کرد و این چرخه‌ی دوار را به گردش در می‌آورد

حال روز پیروزی و قدرت فاطمه بود و هیچ از پیشتر به خاطر نداشت و حال بزرگی بود در جمع جماعت همه چیزدان که ابهت داشت، منزلت داشت و باید صاحب بر همه چیز می‌شد که او صاحب بر پسری بود که نه محمد که نه خودش که جهان همه‌چیزدانان به وجودش افتخار می‌کرد.

فصل هفتم

دوران سخت در اسارت ماندن،

در این زندان سرد روزگاران دیر از پی هم می‌گذشتند و هیچ به خاطر نمی‌آورد کیا که چه مقدار از این اسارت در پیش مانده است، تنها می‌دانست که هنوز باید سپری کند، بگذراند که روزگار تازه‌ای شاید به پیش رویش باشد، در میان فرزاد و فرهاد روزگار می‌گذراند، از یکسو فریادی او را به خویشتن و ماندن فرا می‌خواند و دیگری به او گوشزد می‌کرد راه برقراری و ادامه‌ی او در فراز دیگر آسمانی است و حال او بود که باید بیشتر از پیش فکر را همسو می‌کرد تا به راه درستی برسد،

فرزاد آن معلم پیشترها امروز هم در این زندان و حصر دل به دریای آموختن بر دیگران بسته بود می‌خواست تا به آنان بیاموزد و از آنان بیاموزد، اگر همه‌چیزدانان به او مدام از دانسته‌ها گفتند، گفتند که هیچ در جهان باقی نیست که از آن ندانیم او بیشتر دانست که دنیای ندانسته‌ها بیشتر از پیش است،

پس بیشتر خود را به کام دانستن غرق کرد و همین شر دامان زندگی‌اش را گرفت،

خودش هم از جرم واقع شده بی‌خبر بود، نمی‌دانست که چه کرده و ز چه رو در بند در آمده است، اما باز هم همه‌چیزدانان می‌دانستند و به اویی که نمی‌خواست تا از دریای بیکران معرفت آنان بداند هیچ نمی‌گفتند، فرزاد باید بیشتر تلاش می‌کرد بیشتر می‌دانست، حال باید سرکی به دنیای آنان می‌کشید و حداقل می‌فهمید، چه کرده که مستوجب چنین دردهایی است، این دردها به جانش لانه می‌کرد و هیچ بروز نمی‌داد اما شاهد تمام دردهایش کیا بود، او همه را می‌دید، گهگاه می‌شنید و گاه لمس می‌کرد، آنجا که او را از بند بیرون می‌بردند و کمی بعد با تنی تکه و پاره به سلول بازمی‌گرداندند، طعم دردها را می‌چشید، خودش هم از این دردها بر جان داشت و رد این تازیانه‌ها را بر اندامش لمس می‌کرد، حال زمان آن بود تا

دست بر اندامش ببرد، طعم دردهای پیشتر را دوباره مزه مزه کند، آیا فاطمه هم دردهایش را فراموش کرده بود، آیا او هم دیگر بر اندامش دست نمی‌فشرد، شاید برای رهایی از این دردها و التیام بر آن‌ها باید می‌دانست باید به جهان همه‌چیزدانان گام می‌نهاد در تکاپوی میان همین فکرها صدای فرهاد او را به خود می‌خواند، باز و دوباره در گوشش زمزمه می‌کرد، به او گوشزد می‌کرد که راه رهایی از این دردها پرواز بر آسمان دیگری است، حال باید پا را فراتر از این دو جهان در برابر می‌گذاشت، باید به فراتر از این دو قطب در برابر سرک می‌کشید نه به جهان همه‌چیزدانان پا می‌گذاشت و نه در جهان ندانسته‌ها گام می‌نهاد، شاید دورتر از این دو جهان دنیای دیگری بود که او را به خود می‌خواند و ندای این صدای را از بغض‌های در گلوی فرهاد می‌شنید، فرهاد برایش از دنیایی دورتر از این عذاب صحبت می‌کرد، آنجا که دردها را فراموش کند و دوباره پرواز کند، آنجا که در آرامش شاهد پر در آوردن خود باشد و شاید به پرواز با این بال‌های نوپا در آمد و پرواز با شکوهی ساخت،

حال در کنار این بغض‌ها فریادهای فرزادی بود که به او می‌گفت باید به همین بال‌های شکسته دوباره از نو سرآغاز شد و به پرواز در آمد،

سکوت فرهاد و فریادهای فرزاد، آرامش فرهاد و دردهای فرزاد همه در برابر چشمانش می‌درخشیدند و او باید که تصمیم می‌گرفت باید به دنیای یکی از این دو پا می‌نهاد، جهان برایش دو راهی تازه‌ای به پیش آورده بود و او باید در این وانفسا انتخاب می‌کرد، راه تازه‌ای برمی‌گزید و بر آن پا می‌فشرد، باز فرزاد بود و التیام همدردان خویش و باز فرهاد بود و سکوت در برابر همه‌ی دردها، او به فریاد دیگری مسکوت می‌ماند و سر از این قائله به امان می‌برد و فرزاد به شورش و طغیان درد بر جان رنجور خویش مهمان می‌کرد و کمی دورتر از آنان جماعت همه چیزدان آرام به تقلای آنان چشم می‌دوختند،

کمی دورتر از آنان یکی که همه چیز را بیشتر و بهتر آموخته بود، از نخست روزهایش هر آنچه باید را به او آموخته بودند، حال در سرایی گام نهاده بود تا هر آنچه به او آموخته بودند را برایشان دوباره از نو هجی کند، دوباره به طریقتشان پا فشرد و دوباره هر زشتی از میان بردارد، حال علی یکه تاز دنیای همه‌چیزدانان بود، حال راه‌های تازه‌ای را در برابر می‌دید، فعالیت‌ها تازه‌ای را برای او ترسیم می‌کردند و او می‌دانست راه سربلندی فتح تمام قله‌ها است، برایش چندان متفاوت نبود که چه کوهی در برابرش نقش بسته تنها به قله چشم می‌دوخت و پیش می‌رفت هر آنچه باید را می‌دانست و حتی برای

ثانیه‌ای تردید به دل راه نمی‌داد که به او گوشزد کردند هر شک بطالت ایمان را به بار خواهد آورد، پس هیچ‌گاه به دل شک راه نداد که از خصایص همه‌چیزدانان آن است که بی‌تردید به راهی گام خواهند نهاد، پس خلف فرزند خدا به پیش می‌رفت هر گره را باز می‌کرد و هر مأموریت را به درستی انجام می‌داد، اگر به او نجوا می‌آمد که فلان آدم در حال خرابکاری است، اگر کسی به او گوشزد می‌کرد که او را به نوک پیکان همه‌چیزدانان دیده بود حجت برایش کامل می‌شد و چشم، گوش، دل و دنیای را می‌بست و تنها به پیش می‌رفت، می‌رفت تا هر چه زشتی است را از پیش بردارد، اگر باری او را فرا خواندند تا تنی را از میان بردار که راه خدا را به شک و تردید آلوده کرده است، او که می‌دانست چه آفتی است این شک پس به پیش می‌رفت و آرام نمی‌نشست، می‌رفت و ریشه را می‌خشکاند، می‌رفت و پلیدی را پاک می‌کرد، باری پدر به او گوشزد می‌کرد که کسی طاهر نخواهد شد مگر به خون ریخته‌اش، باری استاد دیگری فرمان می‌داد طهارت را به قتل و کشتار و باری عصای تکفیر را بر سر بی دینان می‌دید و آرام نمی‌نشست، حال چه تفاوت بود آن که آلوده تنی فرزند به خویش دارد، او هم عاشق است، او هم درد می‌چشد، او هم چند تنی چشم به راه دارد و یا فراتر از آن کودکی در کنارش مانده بود،

او می‌شنید فرمان را و طاعت پیشه می‌کرد که در طریقت آنان شک گناه است و تردید کفر، پس شک به دل خاموش می‌کرد و گاه ماشه را می‌چکاند، گاه فرزندی پرپر می‌شد، گاه به خون می‌غلتید و گاه از خون پدر به دریای مرگ غرق می‌شد، هر چه بود فرمان بود و طاعت پیشه بر جماعت همه چیزدان و این‌گونه هر زشتی از جای پاک می‌شد و هیچ تردید به جانش نمی‌آمد که بزرگان پیش از او چنین کردند،

نجوای خضر به گوشش آشنا بود، صدای موسی را به درون سینه می‌خشکاند و آنگاه که کودک خردسالی از درد بی‌پدری فریاد می‌زد، آرام طاعت می‌کرد، آرام ماشه را می‌چکاند و خنجر به قلب‌ها می‌کرد و چه آرام و شادمان به خانه بازمی‌گشت،

حال فاطمه در انتظارش بود، نه حال فاطمه و نوعروسشان در انتظارش بود، فاطمه آرام به رخسار فرزند ذکورش چشم می‌دوخت و بارها او را ستایش می‌کرد و نوعروس آرام دست بر اندامش می‌کشید باز طعم شبی دردناک را دوره می‌کرد و پیرزنی پر نفوذ که با چشم و ابرو به او می‌فهماند فرزند ذکورش حال در انتظار چیست، باز باید دوران بچرخد و این دوار گردون به چرخ در آید که این بار پیرزن پر نفوذ فاطمه است و فاطمه پیشترها نوعروس نگون‌بختی که از درد همه‌ی اندامش لمس و کرخ‌اند

دوباره به اندامش لرز آمده است، دوباره از سرما به خویش می‌لرزد و اینبار به نظاره نشسته است، از پیشترها ندای این درد را بر جان شنیده بود، می‌دانست که کمی دورتر چنین دردی را خواهد چشید و حال که از دیرپای بسیار گذشته است باز سرمای نوانخانه را به جان می‌چشد و باز می‌لرزد، اما اینبار نه از سوز سرما که از داغ درد یار،

اینبار از درد مرگ به خود لرزیده است، دست نوازشگر طبیعت از سرش دور شده، او و جهانش را تنهای گذاشته است، جهان او را به خویش وانهاده و اینبار فرزاد در این قمار زندگی بر شمرده است تا جان از تنش برگیرد،

از پیشترها همه این زمزمه را به گوش هم می‌خواندند و از همه بیشتر فرزاد از وقوعش مطلع بود، به داد رفت به فریاد آمد به بیداد گفت و هر چه کرد آن‌ها همه چیز را از کمی پیشتر می‌دانستند، آنان همه چیزدان بودند و به گزاف گفته‌های او چشم ندوختند، آنان می‌دانستند چه باید بکنند و فرزاد باید طاعت می‌کرد، لیک او که جان طاعت نداشت، او که به عصیان تازیده بود، اینبار طاعت به عصیان او گره خورده بود اینبار عصیان او طاعت اینان بود، اگر او را در بند به پیش بردند اگر طناب بر گردنش نهادند اگر سرد و آرام، ماشه‌ها را چکاندند او عصیان کرد و اینان طاعت بردند و به آخر همه‌چیزدانان عبادت کردند و او رشادت کرد،

او که می‌دانست این سرنوشت شوم را، نه از باب رها شدن از درد که از شرافت و ایستادگی فریاد بر آورد، هر چه در توان داشت کرد و از خویشتنش به جان ایستاد تا نگویند این زشت صفتی را تا نگویند از کینه‌های خود تا نگویند آنچه می‌کنند را بر جان خسته‌ی او،

لیک آنان گفتند، آنان همه چیز را می‌دانستند که همه‌ی قدرت هم از آن آنان بود، پس به پیش تاختند، داد به بیداد بنا کردند و او را به محکمه مضحکه فرا خواندند، از کارهایی گفتند که او از دانستنش هم عاجز بود از آتش و کشتار گفتند از سوختن و انفجار خواندند، از چکاندن و اسلحه خواندند و باز فرزاد آرام به زیر لب از ندانسته‌هایش گفت،

او گفت و آنان به دانسته‌های خویش بالیدند و وای که از این دانسته‌ها هر چه خواستند کردند، کمی دیرتر و شاید کمی دورتر هزاری چو او را بدین سرنوشت خوراندند، باری علی کسی را به این عصیان به طاعت خویش رساند و باری دیگر علی نام دیگری را به عبادت خویش به رشادت رساند و حال فرزاد را به تنگنای درد میهمان کردند و او آرام در شجاعت به پرواز در آمد لیک همه به جان لرزیدند،

اینبار نه نوانخانه که پشیمان خانه‌ی همه‌چیزدانان نه به سرما که به درد می‌لرزید و کیا در جان می‌لغزید،

حال که به روی جوخه در پرواز است حال که به شجاعت در ایثار است
حال که به رشادت استوار است حال که در درد، یکتای بیشمار است
حال آرام کیا چشم می‌بندد، نه به او که به خویشتنش، نه به او که به ماندنش، نه به او که به ساختنش، حال او آرام به سوختن سلام می‌گوید که بماند

فرزاد آرام شد و جهان ادامه داشت، فرهاد آزاد شد و باز هم جهان ادامه داشت به سکوت آزاد بودند و به فریاد در خاک و باز سوختن را به ساختن ترجیح دادند و باز راه آرام به پیش گرفتند، حال دیگر برای کیا همه چیز روشن بود حال او هم دیگر همه چیز را می‌دانست به گوشش خوانده بودند و او می‌دانست که چه باید بکند، باید سر به پایین دارد و آرام بر جای بر خویشتن و جهانش بلرزد که کمی پیشتر طغیان کرد و ثمره‌اش را در این کارزار پر درد جست، پس فرهاد به او آموخت و فرزاد هر چه توان داشت کرد و نخواستند که بدانند که بفهمند و کیا دانست آنچه می‌خواست را تصمیم به پیش خواند که بر فرازی دورتر از این خاک به وعده‌ی فرهاد به پرواز درآید کمی دورتر دوباره جان گیرد و دوباره به عصیان برآید،

حال روز آزادی بود روز پر کشیدن، حالا کیا می‌توانست از پشیمان گاه همه‌چیزدانان بیرون آید و دوباره و از نو سرآغاز شود، دوباره با خود مرور

کرد، روزگاران پیشتر را کمی دورتر در نوانخانه‌ای برای ذره‌ای کنجکاوی و دریافتن بیشتر دنیا بیرون آمد و هشتاد بار به درد در زجر فریاد زد، باز پیشتر رفتند و او را به درد در آوردند و سالی دورتر از همه در ندامتگاهی زنده ماند و سوخت و هر چه خواستند که بسازند را خراب کردند و حال که بیرون از آن قفس دیرترها است هیچ جای برای مسکنش نیست

باز به روزگاران پیشترش باز گشته است، باز هم هیچ کس از آمدن او به دنیا خوشحال نیست و باز هیچ چشم انتظاری در برابرش نیست هر چه که هست دوباره تنهایی و بی‌کسی و دور ماندن است، حال در فضای این شهر نفرین شده که گام برمی‌دارد می‌داند که هیچ جای برایش خانه نکرده‌اند و هیچ سرپناهی برایش در دسترس نخواهد بود اما او که در همان ندامتگاه نمور تصمیم را به پیش خوانده بود او که طریقت فرهاد را پیش گرفته بود و حال باید به درگاهی می‌رفت که او به جانش وعده داده بود، حال باید آن راه دوردست‌ها را پیشه می‌کرد باید به آن ساخت، در دوردست‌ها بال می‌زد و رهایی را در فرازی دورتر می‌جست پس پای را محکم بر زمین فشرد تا آینده‌اش را در فضایی دورتر از این خاك بجوید و فرهاد را دریابد

اما این سرزمین و این شهر نفرین شده فرزندان بیشمار داشت که حال نه چون دیرترها، آن فرزندان که مالك بر این خاك بودند، آنان همه چیز را

می‌دانستند و خویشتن را خلیفه‌ی صاحب زمین و زمان می‌دانستند پس حق داشتند که مالك بر این زمین زیر پا و فراتر از آن مالك جان همگان شوند آنان اشرف بودند و این اشرفان تاج به سر داشتند و یکی از این اشرفان همه چیزدان علی بن محمد بود که می‌دانست چه باید کند، از این رو هر بار دست به طریقتی می‌زد و زشتی از جهان پاك می‌کرد، حال بیشتر از پیش در راه پاکی زمین پای می‌فشرد،

حال مدام به او گوش‌زد می‌کردند که باید ریشه‌ی این زشت صفتی را به جان‌ها پاك داری و به خون تطهیر کنی، باید این خاك خداوندی را از شر این زشت رویان دور کنی و او چه مردانه به این راه پای نهاد و چه جان‌ها را که از جهان دور نکرد، چه بی‌مایگان را که به جای ننشاند، آنجا که لازم بود می‌چکاند، آنجا که لازم بود می‌براند، آنجا که لازم بود می‌فهماند و آنجا که لازم بود می‌رواند، حال که آرام در آغوش نوعروس لانه کرده است، مدام در فکر فرمانی است که کمی پیشتر به او امر شده، نوعروس که جان دردمند را آرام به گوشه‌ای می‌غلتاند هیچ از دنیای او نمی‌داند، از دنیای علی که مدام نام‌های بیشماری در حال رفت و آمد بر آن هستند، گروه خرابکاری که قسط اغتشاش در این خاك مقدس دارند و جز چند نام

بی‌ارزش هیچ از آنان را لشگر خدا نمی‌داند و همه بر دوش علی است تا این فرزند خدا ریشه‌ی این ظلمت را بشناسد و از جای بر کند،

پیرزن پر نفوذ به پشت درب این اتاق لانه کرده تا فرزند ذکورش را بر کشتزار در برابر به صدا بشناسد و دریغ که هیچ صدای از آن دور برنمی‌آید و مدام در دل به کشتزار نا مرغوب دشنام می‌دهد، مدام او را ملامت می کند که چه سست عنصری است که چگونه در این روزگار نتوانسته فرزند ذکور دیگری را به خاندان عرضه کند، فاطمه در خویشتن هر ثانیه و مدام نام فرزند ذکور را دوره می کند

حرص به داشتن فرزندی از جان علی دنیایش را به آتش می کشد و مدام می‌خواهد درب‌ها را بدرد، به درون لانه‌ی آن‌ها سرک بکشد و گاه می‌خواهد کشتزار در برابر علی را از جان بخشکاند، گاه به دل فریاد می‌زند که باید او را به جای نشاند، او بیشتر از حدش خویش را بزرگ انگاشته و در همین حال است که به یاد چشمان آرام نوعروس می‌افتد که چه قدر ملتمسانه در پیشتر روزی به او چشم دوخت،

او را آرام نگاه می کند و در انتظار دست نوازشی به دستان او چشم دوخته است و در میان همین افکار کافی است تا دوباره به یاد فرزند ذکور، دنیایش به آتش بدل شود، آن قدر خشمگین است که توان دریدن او را در خویش

می‌بیند و حال که با پشتی خمیده به سوی اتاق خویش و به کنار حاج محمد می‌رود برای فردا نقشه‌ی تازه‌ای می‌چیند تا چگونه نوعروس را به خویش بخواند و به او بفهماند که حال زمان آوردن طفل ذکور دیگری است

نام‌ها مدام در گوش علی زنگ می‌زند و فرهاد را چند بار از اول به آخر و از آخر به اول دوره می‌کند، اینان چه می‌خواهند؟

در تدارک چه قشونی هستند؟

در فکر چه دارند و به فردا چه خواهند کرد؟

در همین حال است که به یاد روضه‌های دردمندانه‌ی چند روز پیش می‌افتد به یاد بزرگی و شکوه امام پر شأن که چه مظلومانه و دردمند جان داد، چگونه او را قربانی جاه و مقام خویش کردند و چگونه جانش را دریدند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و در حالی که نوعروس در آغوشش است او را به کناری زد و آرام سر بر بالشت فرو می‌کند و اشک می‌ریزد،

کیا دوباره به حصر است اینبار در فضایی که فرهاد برای او تدارک دیده است، فرهاد او را سوار بر اتومبیلی کرد تا راه به سوی کشور همسایه گیرد و او را بر آسمانی در دورترها بپروراند، حال کیا به همراه جمع دیگری در این فضا حصر شده‌اند و آرام در انتظار برگه‌ی تازه‌ای از زندگی خویش می‌گردند،

نمی‌داند چه آینده‌ای در انتظار او است اما می‌داند که خویش این طریقت را بر خود برگزید، حال که آرام بر جای خود نشسته باز راه پیشتر را در برابر می‌بیند، فرزاد را آرام در برابرش نظاره می‌کند که چه آرام چه تنها در برابر آنان ایستاد، چگونه در برابر جاه و مقام او را دریدند و بر جنازه‌اش هم رحم نکردند چه مظلومانه به قربانگاه رفت و با یاد او چشمانش تر می‌شود و آرام سر بر گریبان می‌کند تا برای لحظه‌ای اشک بریزد از اشک دیرزمانی نگذشته که به آنان اعلام می‌شود باید راه را در ادامه پیاده طی کنند،

حالا او در کنار بیشمارانی که بیشتر هم سن و سال او هستند در راه پر سنگلاخی به پیش می‌روند، همه در آرزوی جستن راه تازه‌ای هستند و همه می‌خواهند که از این در به دری برای لحظه‌ای رها شوند، از جمع بیشمار آن‌ها یکی توجه کیا را به خود جلب کرده است، آرام سر بر خویش فرو برده و هر از چند گاهی چیزی را زمزمه می‌کند،

حال کیا دوست دارد تا نزدیک او باشد با او حرف بزند این درد به دل مانده را با کسی شریک شود و از این رو است که آرام به کنار او می‌رود،

هوا سرد است دندان‌های کیا مدام از شدت سرما به هم می‌خورند، اما با همه‌ی جان سعی در نمایان نشدن آن دارد، آرام در کنار او به سخن می‌آید و جویای نامش می‌شود، پسرک گویی زمان بیشتری است که در خویش

مانده و تاب برون آمدن از دنیای خویشتن را ندارد، نمی‌تواند با او حرفی بزند شاید اصلاً صدای او را نمی‌شنود، هر چه که هست، به او پاسخی نمی‌گوید و راه خود را ادامه می‌دهد،

کیا باز نگاه سر تا پایی به او می‌اندازد، پسری است کوتاه قد و ریز هیکل، مدام در سرش تکانی دیده می‌شود و آرام ندارد، مدام زیر لب چیزهایی را زمزمه می‌کند و گاه بر سرعت راه رفتنش می‌افزاید،

کیا به اندام کوچک او نگاه می‌کند، باز به یاد فرزاد افتاده است، چه قدر تنها بود چه جماعت بیشماری در برابرش بودند و وای که چه غریبانه مرد، دوباره بی‌آنکه فکر کرده باشد نام پسرک را جویا می‌شود اما اینبار کمی محکم‌تر از پیشتر،

شاید نیاز به همین صدای بلند بود که او را از این در خویش ماندن بیدار کند، حال با این نهیب بلند او ذره‌ای به خویش آمده نگاهی به کیا می‌اندازد و از دیدنش جا می‌خورد، او در دنیا خویش زنده است و حال می‌توان در نگاه او این ناراحتی را دریافت که از آمدن به خلوتش سخت آزرده است، با حرکت سر و به اشاره به کیا می‌فهماند که متوجه منظورش نشده است و کیا دوباره جویای نام او می‌شود،

آرام در حالی که سر را به پایین انداخته است می‌گوید: پرویز

آرام بخواب و هیچ مگو، آرام بخواب هیچ در پیش رویت نیست، آرام باش ای جان من،

این جمله‌ای است که پرویز مدام تکرار می‌کند و کیا برای فهمیدنش نیاز دارد تا بیشتر به او نزدیک شود بیشتر آرام بگیرد تا معنای جملات بریده‌ی او را دریابد،

راه پر سنگلاخ به پیش رو است و کسی که پیش‌قراول آن‌ها است آرام به همه هشدار نشستن می‌دهد، گویی خطر تازه‌ای در پیش روی آن‌ها است همه بر زمین می‌نشینند و سرما به جانشان رخنه می‌کند، شاید اتومبیلی از همه‌چیزدانان بود شاید راهداری از دورداران بود هر چه که بود به سرعت گذشت و جز ذره‌ای سرما به جان این دردمندان هیچ به جای نگذاشت، سرمای جان‌سوز، برف بر زمین کافی بود تا از سیل آنان جماعتی مدام به جان سرفه کنند، از درد بپیچند و با درد به پیش روند

در آرزوی دوردستی پر آرزو و دست یافتنی، حال باید باز هم به پیش رفت باید آرام در میان سنگلاخ‌ها جان به در برد باید از سرما و برف گذر کرد باید از مرزها گذشت در انتظار بود تا هر لحظه به صدای گوش‌خراش چکاندن‌ها همه‌ی دنیا را به فراموشی داد و هر ثانیه به اضطراب نور به تاریکی پناه برد،

وای که این جماعت فریاد به تاریکی برده است، انتظار به تاریکی خوانده است و همه‌ی دنیای را به تاریکی فرا خوانده است هر چه هست از نور نمی‌خواهد، هیچ نمی‌خواهد،

می‌خواهد در اعماق این جنگل همه مسکوت به تاریکی پیش روند، وای از آن روز که نور بیرون آید و همه بر دل هزاری ترس لانه می‌دهند باز به لرز پاسخ می‌گویند و به بزم به رقص در می‌آیند

شب دردناک سرد در حال گذر است، می‌گذرد اما به هر ثانیه گذشتن جان کسی را به لب فرا می‌خواند،

اما کیا آرام است، گویی کمی پیشتر جانش را به لب رساندند و او دیگر هیچ برای از دست دادن ندارد، به لرز می‌آید، گاه به رقص هم در آمده است، اما تجربه‌ی این رقص و لرزها به او بسیار فهمانده تا از این دردها نشکند محکوم محکم‌تر شود،

صبح پیش می‌آید و آنان مرز را سپری کرده‌اند اما باز هم خطر به پایان نیست که شاید دورداران از جماعت آنان بدرند آنان را به غسل بنشانند و از راه در پیش دور کنند، پس باز به ترس در رنج به لرز در می‌آیند حال به سرما پاسخ گفته‌اند بیشمارانشان از درد به جان سرفه می‌درند

کیا هیچ نمی‌داند، فرهاد به او هیچ نگفت و نمی‌داند که چرا او را از آن دیار در دورترها دور کردند و بدینجا رساندند اما حال می‌داند که از آن روزگار پیشتر دور شده است و به وعده‌ی او جان سپرده است، حال می‌دانست که در فرازی دورتر از آن خاک دورترها است و حال باید برای پرواز آماده شود،

پرویز هم مدام جملاتش را تکرار می‌کرد و هیچ از پا نمی‌نشست به آوایش کیا آرام می‌شد و مسکوت تنها گوش فرا می‌داد تا حال موفق به فهمیدن جملاتش نشده بود و فراتر از آن هیچ از دنیای در اسرار او نمی‌دانست اما به آوای او آرام می‌شد و سرمست به این راه پر درد ادامه می‌داد،

راه دردهای بسیار داشت اما به آخر فرجام هم داشت و کیا نمی‌خواست که بیشتر بر درد افزون کند که به خویش رسیدن به فرازی در دوردست را وعده داده بود، جایی که دوباره بال کند ریشه زند و پیش رود

این خاک هموار در برابر رویش بود دیگر نه تاریکی بود و نه راه پر سنگلاخ که صبح و نور بود و راهی هموار که این جماعت بیشمار را در خاکی دورتر از خانه دورترها لانه داده بود در فضایی که این بار نه نوانخانه و ندامتگاه که منزلگاه بی پر و بالانی بود که به آرزوی بال میهمان آن شده بودند

باز آفریدنشان به خانه‌ای بود که باید آنان را از نو می‌پروراند و اینبار نه ندای آرام پیشتر فرهاد که به فریادها رسا به آنان بال می‌دادند و نه فراتر از آن باید به آنان هم می‌گفتند و باز داستان تازه‌ای بود که هر چه تفاوت به نها یک بود باید دانست و همه چیزدان بود

دانسته‌ها ارزش نداشت که دانستن ارزش بود، همه چیزدان بودن ارزش و نها خواهد بود و آنچه آنان گفتند را اینان تکرار کردند

فصل هشتم

حال و هوای دیارشان ملتهب بود، هر روز از هر گوشه و کنار خبری به گوش می‌رسید که بیشمارانی در حال خرابکاری هستند و تمام اخبار در اختیار علی و همراهانش بود آنان نه می‌شنیدند که خویشتن اخبار را می‌ساختند و بر غم این دردها می‌سوختند که چه به روز این سرزمین پاک خداوندی آمده است، آن زشتی‌های پیشتر چگونه تا بدینسان ریشه دوانده و بیشتر از پیش ایران و ایرانی را در نوردیده است، اگر در آن پیشترها علی به مصاف جمع کوچکی از زشت رویان می‌رفت و با پلشتی‌های آنان برابری می‌کرد حال با دریای عظیمی از آنان در افتاده بود،

اگر در پیش‌ترها آنان به ظاهر در اعماق زشتی فرو رفته بودند، وا مصیبتا که امروز آنان در این زشتی ریشه دوانده بودند و در این شر تنیده شده بودند، حال نه به ظاهر که به افکار و باطنشان در این زشت صفتی در این شک و تردید زنده بودند، افکار می‌پروراندند و زشتی ترویج می‌دادند، خاک این شهر نفرین شده را به گفته‌ها و افکار خویش آلوده می‌کردند و در پی تحریک جماعت بیشماری از این مردمان بودند و حال بیشتر از هر روز دیگری این وظیفه بر دوش علی بن محمد و همراهانش بود تا این شر را به جای بنشاند،

اگر در گوشه و کناری کسی از دردی سخن گفته بود، اگر از شک و تردیدهایش با دیگران سخنی به میان گذاشته بود، علی می‌دانست که چه فرجامی در انتظار جمع بیشمار قرار خواهد داد و فرمان می‌رسید و او طاعت به جان ماشه‌ها را می‌چکاند،

در میان تمام این اخبار نام فرهاد بیشتر بر گوشش طنین می‌انداخت، کسی که با زشت رویی و زشت صفتی جماعتی را برای پروراندن به خاکی دورتر از ایران راه برده است و در پی تدارک ارتشی است تا به هر سلاح فکرهای پر تردید و شرک آلود را در میان این شهر ترویج دهد،

علی می‌شنید و هر روز حرارتش بیشتر از پیش می‌شد، هر روز با اعصابی ناآرام در پی جستن او می گشت، می‌خواست تا خویشتن و یک‌تنه ریشه از این ظلمت بر کند و این نشان دلاوری را به سینه‌ی خویش در آویزد

کمی دورتر در خاک دورمندان، در آن خانه‌ی سرد که ساختمانگاه برای از نو پروراندن بود جماعتی از دوردست‌ها بدینجا آمدند تا بیشتر از پیش بدانند تا دوباره زاده شوند و بدان‌ها بیاموزند و حال خویشتن را به برابر جماعت همه چیزدان ببینند، هر روز حرف بود و راهکار، دیگر از آن نجواهای کوتاه چیزی در میان نبود، هر چه بود فریاد بود و راه و طریقت دانستن، هر چه بود راه تازه‌ای بود که انتهای یکسان به لانه‌ی همه‌چیزدانان داشت که باید بدانند باید همه چیز را در یابند نه به شک و تردید، نه به تلاش و در تکاپو که به فریاد دیگری همه چیز را دریابند و اینبار گام به طریقتی نهند که همه چیز را می‌داند و باید برای احقاق این دانسته‌ها به نبرد برآید

در میان این اتاق‌ها، هر روز کیا می‌نشست و نجواها و فریادها را می‌شنید، اما دریغ از پاسخی بر سؤال‌های بیشمارش که باز بر جای پا می‌فشردند و او را به هیچ از پیش فرا نمی‌خواندند، او درمانده و عاجز تنها فریادها را می‌شنید، نمی‌دانست دلیل این فریادها چیست و تنها می‌شنید، هیچ از علت و معلول برایش نمی گفتند و او باید تنها می‌شنید به چشم می‌دید که چه جماعت

بیشماری از این همراهان به سادگی و سهل تسلیم شدند، نه فراتر از تسلیم شدند، آنان دانستند، آنان از دریای معرفت در پیش خود دانستند به آنان آموختند و آنان از آن دریای معرفت در پیش رو آن قدر نوشیدند تا سیراب شوند شاید بیشتر از سیراب شدن

می‌دید، هر روز این دیده‌ها را در برابر چشمانش دوره می‌کرد، پروازها را می‌دید، پرواز به فرازی که برایش تعریف کرده بودند، دانستن در دریایی که برایش ساخته بودند و هر بار دید این ساختن به سوختن را

دید چگونه بال گشودن را، دید چگونه به آنان درس بال گشودن دادند و دید چگونه برایشان مشق پریدن کردند، دید چگونه آسمان را حصار کردند و مرز به آن‌ها نشاندند و حال چه شادمان بودند که در آسمان به پرواز در آمده‌اند و دیگر هیچ ندیدند از حصارها که امروز فضای وسیع‌تری برایشان باز است

اما باز کیا فرزاد را دید، فریادهای او را شنید از حصارهای در برابر از پرواز به کام دیگری همه را دوباره در دل گفتارهای او دوره کرد، دل به چنین پرواز در قفس خوش نکرده بود و دلش آسمان فرا رو را می‌خواست، آسمانی که همه می‌شناختند، همه دیده بودند اما همه‌چیزدانان هر بار به رنگی بخشی از آن را تصویر کردند و دیگر آن را به اعماق دل‌ها خاک

کردند و نگذاشتند تا دیگری هیچ از آن را دریابد و همه در آسمان پدید آمده برایش محکوم به پرواز شدند، گاه بال نداشت و گاه که بال بود طریقت پرواز بر جانش خوانده می‌شد،

حال پس از چندی فرهاد هم به میانشان می‌آمد، کیا به نگاهش چشم می‌دوخت یاد روزگاران پیشتر می‌افتاد، کجا است آن نجواهای آرام به دل و در گوش آنان

حال هر چه بود فریاد بود، دیگر از آن دیرترها هیچ به میان نبود، حال دریایی از دانسته‌ها در میان بود، حال طریقت را نشان دادند آموختند و شک را از میان برداشتند و حق را دوباره از نو بنا فرمودند و همه چیز دوباره به انحصار در آمد،

جنگ بر سر ارزش کلی نبود هر چه بود بر فرع خلاصه شده بود که هر دو طرف نه فراتر از آنان همه و همه در اصل یکسان بودند، همه همه چیز را می‌دانستند، حق در اختیار خودشان بود و حال در فرع به هم هزاری نقد داشتند، راه حق در انحصار خویش دیدند و برابر را خار و خفیف دانستند اما دریغ از شک که چه غریبانه و دردمند به قربانگاه یکتایی‌ات آنان رفت دم نزد و قربانی شد تا جماعت همه چیزدان تازه‌ای سر برآورد و همه چیز را دوباره همان‌گونه که خواست تفسیر کند

به دل این ساختمانگاه دور از نسان درد بود، به پاسخ اعتراض سرب بود، ماشه‌ها را هم می‌چکاند و همه چیز برابر بود اما باز طریقت تازه آرام بود و ملایم نه رو بازی نمی‌کرد که اصل را می‌شناخت و فرع دیگری را دیده بود از این دیده‌هایش درس فرا گرفته بود پس به همان نشانه از درد دوباره نیش نمی‌خورد و راه تازه‌ای را برای خویش بر جسته بود، انتهای راه و هدف یکسان بود لیک هر طریقتی راهی برای خویش برگزیده بود راهی که متفاوت بود اما انتها یکسان داشت، پس یکی به دار آویخت و دیگری آرام نا پدید کرد، یکی ماشه چکاند و دیگری به پستو به بی صدای رعشه نشاند و هر بار به طریقتی کسی در میان نبود و هر روز مأموریتی تازه بنا شد،

دوری از خاندان و پیشکش جان معنا شد و هر بار راه را پیش رفت و هیچ به دیگران نشان نداد

کیا همه را دید و درمانده به جای بنشست پرویز را هم دید، دید که چگونه باز فریاد می‌کشید، از پاکی جان جانانش می‌گفت، جان جانانش را دریده بودند، از کدامین همه‌چیزدانان در عذاب بود، او را بدین‌سان دردمند و پر آز رهانیده بودند و هیچ بر جانش نگذاشتند تا بال تازه فرا گیرد هر چه به جان مانده بود در درد خلاصه شد و نای بر ماندن نداشت، باز مرور گذشته‌ی پر درد و باز تکان‌های فجیع بر جانش

همه را در جانش دید و جان را درید، جان جانان را دریدند و در برابر دیدگان چشمان بی صدا تنید، وای بر جان که همه چیز را دید و باز دنیای را دید، به سودای چه بر رنج فائق آمد که چه در پیش گیرد آمد به درد انتقام آمد به درد ماندن آمد به درد رهایی و باز بی‌بال بر جای ماند،

کمی پیشتر آنجا که به راه جان جانانش در راه بود، آنجا که خواهر و جان از تنش بر ماه بود، آنجا که به نگاه‌های او در زمانه‌اش شاه بود، آنجا که تو را دریدند و خانه‌اش یک سرای جانکاه بود، از او هیچ به جای نماند

وای دریدند، وای جانش را دریدند به چشم بی‌عصمت شدن جان جانانش را دید و باز خاموش نشست، خاموش نشست و نتوانست کار پیشه گیرد که جان و جهانش به یکتایی هر چه آنان می‌دانست خاموش شد، عصمت را دریدند و جان او را خریدند، او را به اعماق خویش رهانیدند و هیچ نتوانست که بر انگیزد، دیگر تاب و توان هیچ به جانش نمانده بود، پر درد در دیرترها که خاموش و بی کس بود آنجا که به تکان‌های شدید جانش بی صدای ماند کسی در دوردست‌ها او را از خویشتن دریافت در او دید آنچه دیگران ندیدند،

آتش انتقام را به جانش دید و خواست تا او را زنده سازد، خواست تا او را برافرازد و انتقام خون پس گیرد، پس فرهاد به او هم منزل داد به او هم راه

داد تا راه تازه در پیش گیرد اما تکان همان تکان‌های سابق بود، درد همان دره‌ای مانده بود، هر چه بود از پیشترها بر دلش لانه کرد، فرهاد که هزاری چو فرهاد به سودا دل خونینش به نزدش آمدند تا به آتش انتقام از او آتش به جبر خویش برافروزند و همه‌چیزدانان را به آتش کشند تا از او هیچ باقی نگذارند و این آتش به فرجام در جان خودش پدیدار شد،

آنجا که رها از جهان نه بال پرواز داشت نه جان ماندن به آسمان پر کشید از فراز پنجره‌ی ساختمانگاه بر آمد و از همه دور شد نماند و همه را کیا به چشم دید،

نظاره کرد تمام تکان‌های جانش را، شاید هیچ از او ندانست و هیچ از دنیایش نفهمید که از هزاری دیگر هم نفهمید اما به فرجام دانست که تفاوت در میان این قشون تفاوت میان راه و رسیدن است به انتها هر دو به یک لانه منزل خواهند کرد پس خواست که در میانشان نباشد از دلشان عبور کند آن قدر دور رود که هیچ را نبیند و از همه به فراتر رود

از لانه دور شد، دوان دوان خویش را از این قافله دور کرد و فرجام آنان را به بال‌های شکسته و جان دردمند پرویز دید، قبل از دورشدن نگاهی به جان پرویز انداخت در میان اندام خسته و دردمندش به دنبال راه تازه گشت اما هیچ نبود که هر چه داشت را دریدند و هر بار به ظن دانسته‌ها از او ربودند و

حال دانست که باید دور شد، از او هیچ نگذاشتند و کیا از دل تمام هیچ بودن‌ها دریافت که راهش دورتر از این دانسته‌ها است، از این یکتایی و الوهیت است،

پس باز دور شد هر بار که به عقب نگاه می‌کرد، جماعت بیشمار از همه‌چیزدانان می‌دید باری به نگاه فرهاد چشم دوخته می‌شد و دار و دسته‌ی بیشمارش که به گرد پیشگاهش درآمده‌اند و چندی بعد علی و اصحابش را دید که به قداره به پیشکشش فدیه آورده‌اند

همه را دید باز دور و دورتر شد، اما حال در این خاک ناآشنا در این دروازه‌های بی پایان به کجا باید لانه می‌کرد، کجا می‌توانست زنده بماند، دگر نه از نوانخانه خبر بود نه از پشیمانگاه، نه از جماعت علی بن محمد خبر بود و نه از فرهاد که به او بگویند که باید بداند حال خویشتنش بود بی‌پناه و تنها لیک حال شک را به کنار خویش داشت به تردید آشنا بود حال به کنار آن‌ها پیشتر می‌رفت و بیشتر می‌دانست، هر بار که راه تازه‌ای در برابر می‌دید سر از پای نمی‌شناخت تا آن مسیر تازه را دنبال کند تا آن را دریابد و انتهای آن را خویشتن ترسیم کند

علی کماکان با تمام دردها که در جانش لانه کرده بود با تمام زشتی‌ها که می‌دید مصمم در پی جستن فرهاد و آن جماعت فرهادیان بود و از هر روز و شب بیداری و در کار بودن هر روز نتایج تازه‌ای را در می‌یافت

روزی از جای اختفا می‌دانست و روزی از طریقت پیش گرفته و هر روز بر این دانسته‌ها می‌افزود و به دل قول می‌داد تا انتها را دریابد،

محمد هم هر روز برای آرامش این خاک نفرین‌شده تلاش می‌کرد حال پسرش از کسانی بود که در حد خویشتنش قابل اتکا بود و گاه خویشتن را به او می‌رساند و برای حل کردن دردها از او مدد می‌گرفت و این بده بستان میانشان در جریان بود تا به دست هم راه درست برگزینند، علی نیز از او یاری‌های بسیاری گرفت، آنجا که برای شناسایی فرهادیان به حکم معذور بود باز حکم در کنارش بود که محمد را به کنارش داشت، زمینه برایش فراهم بود تا به آنچه می‌خواست دست یابد و آنچه در پیش رو است را فتح کند، از میان برداشتن این قماش خرابکار فرهادیان برایش طریقت تازه از جهان تازه‌اش بود که شاید او را به ارکانی فراتر از آنچه بود هم می‌رساند اما علی از این‌ها فراتر می‌خواست خدا در برابرش بود و او خویشتن را شرمنده بر او می‌دید و حال به دریای دانسته‌ها در پیش بود تا این زشت رویان را از ریشه بخشکاند،

از آن سو و در دورتر فرهادیان در حال تدارک گاه و بیگاه به مثال کیا جماعتی را می‌دید که از جمعشان دور می‌شدند و این جماعت همه چیزدان که تازه از دریای همه‌چیزدانان ذره‌ای دریافته بودند و می‌دانستند که باید بر راه خویش پای بیشتر کوفت، این خرابکاران را شناسایی کردند و به تعقیبشان در آمدند

گاه به شاخه گل خار بر جان می‌افکندند و گاه به تعقیب در کمینشان سرب به آنان خوراندند

حال از دنیای کیا هم بسیار دیده بودند او را از هر لحاظ زیر نظر گرفتند، می‌دانستند حال او در این کشور غریب بی‌پول و مدرک، بی اذن و قانون در کنار هم‌خانه‌ای که تازه جسته زندگی می‌کند، می‌دانستند که کار می‌کند و خویشتن را از دورمندان به دور نگاه داشته تا شناسایی نشود و می‌دانستند او در فکر ساختن دوباره‌ی زندگی است

کیا صرف می‌کرد، اینبار هر لحظه ساختن را صرف می‌کرد هر چه سوختن بود را به دور می‌انداخت و می‌خواست تا بیشتر خویشتن را بشناسد، می‌خواست تا باز به کنار مکتب طبیعت بنشیند، می‌خواست تا دوباره از او بیاموزد و می‌خواست تا در این دانستن به شک اعتماد کند، می‌خواست تا دروازه‌ها را باز بگذارد و حال در حال دوباره و از نو پدید آمدن بود،

او به تازگی کسی را دریافته بود، حال با هم در کنار هم در خانه‌ای مقعر زندگی می‌کردند هر روز کار می‌کردند و هیچ‌کدام راه معینی برای آینده‌شان نداشتند،

کسری هر روز از زشتی‌ها و بدی‌ها درد می‌کرد، ناله سر می‌داد، از این پست شمرده شدن، از این غریب ماندن از این کار سخت و درد از این پست شمردن از سوی همه از اینکه جهان پول است و بی‌پول هیچ ارزش بر انسان نیست از این نگاه زشت و آلوده‌ی جماعت دورتر از این مردمان از آن مانده در قاره‌ی دور و سبز که از این جماعت دوری می‌گزیند گاه به کام خود از اینان صید می‌کند و چگونه در بوق و کرنا بر ابهت خویش می‌افزودند و هیچ به این‌ها و دردهایشان پاسخ نگفته است و به جای مورد نظر ضربه‌ها را هم خواهد زد،

او به یک کلام و ساعتی سخن قانع نبود و هر بار برایش می‌گفت از دردهای بیشمار می‌گفت اما کیا این‌گونه نبود، او سخت کار می‌کرد، اما این کار کردن را دوست داشت،

او دیگر وابسته به دیگری نبود و این استقلال را در خویشتن می‌پرستید، او را تحقیر کردند و او دریافت که دنیای سخت در پیش روی او است، او به بی پولی پر درد شبی را گرسنه صبح کرد، اما دریافت که یکه دست در کنار او

خویشتن است، او درد دیگران را دید و فهمید که باید به درد آن‌ها پاسخ گفت، او سیاست را دید و دانست که باید پا را فراتر نهاد اما همه‌ی این‌ها هیچ بود در برابر آنجا که به کنار طبیعت می‌نشست آنجا که در مکتب او درس می‌گرفت، آنجا که از رقص بچه گربه‌ها در کنار مادر معنای زندگی می‌آموخت، آنجا که از ایثار سگ‌ها به هم درس فداکاری می‌گرفت، آنجا که از کنار هم بودن برگ‌ها دست به دست شدن آن‌ها درس وحدت می‌گرفت و هر بار درس تازه پیش رو بود،

وای که حال در تمام دردهای بیشمار بیان شده از کسری و هزاری از کسری‌ها آزاد بود، حال خویش بود، حال هیچ نمی‌دانست حال در پی دانستن بود، حال می‌خواست تا بیشتر بداند، بیشتر بیاموزد، به کلاس هر چه در برابر بود، از انسان و حیوان از طبیعت و درد از هر چه بود و نبود درس‌ها فرا می‌گرفت، شک را به کنارش می‌پروراند و در کنار تردید و آموزگارانش آنچه پیش بود را پشت سر می‌نهاد و بیشتر می‌دانست که هیچ نمی‌داند

اما علی همه چیز را می‌دانست و دل به جهان دانسته‌هایش پیش رفت مرزها را در نوردید همه جا را فتح کرد و این سلحشور با شمشیر بر دست رقص فاتحان را پیش گرفت بر زمین و در برابرش فرهاد بر خاک نشسته بود، هر

چه از دانسته‌ها به دیگران آموخت لشگر پدید آورد به دانسته‌هایی که فراتر قدرت به دست داشتند همه را باخت و حال گردن کج بر زمین در زیر پاهای علی بن محمد باز دوباره نجوا سر می‌داد، اما نه تنها این نبود ایستادگی هم به پیش آمد در برابر فریادها و تجاوزات ایستادگی کردند مردند و کشتند و باز به آخر داستان فاتح و سلحشور حتی به خاك دورمندان هم علی بود که بیشتر می‌دانست،

دانسته‌هایش ریشه‌های بیشتری تنیده بود، جماعت بیشتر به خود در آورده بود، سال‌های بیشتری کرسی در اختیار داشت و فراتر از همه قدرت به دندان کشیده بود و چه سهل و آسان درید و پیش رفت هیچ از این جماعت بر جای نگذاشت و همه را خاکستر کرد

اما تمام ماجرا خلاصه بر فرهاد نبود که علی قول داده بود تا سرآخر آنان را دریابد هر چه از این زشت رویان که در میان است را به تیغ هلاکت برساند و ریشه‌ی این زشتی را برکند

آنجا که ملتمسانه با خدای راز و نیاز می‌کرد، آنجا که به او از ناله‌های درونش می‌گفت، آنجا که خویشتن را در برابر این روح پر جلال شرمنده و کوچك می‌دید، آنجا که به او عهد می‌کرد هر چه زشتی است را از میان بر خواهد داشت، آنجا به خویشتن و والاتر از آن به خدای آسمان‌ها قول داد تا

هر چه از این زشت رویان در جهان است را از جان ساقط کند، عهد خویش را به اشک چشم به خدا ثابت کرد و حال باید هر چه می‌دانستند را از این جماعت به بیرون می‌کشید

او می‌دانست همه چیز را می‌دانست و حال باید از این جماعت زشت صفت برون می‌آورد هر که به آنان تعلق خاطر داشت

او می‌دانست که اصل و هدف، هر وسیله تو را در رساندن به آن یاری خواهد داد، پس شلاق به دست گرفت، ضربه زد، سکوت بود و باز دشنه بر دست گرفت و ضربه زد، شاید بیشتر درد داد، شاید آن قدر شکنجه کرد که جماعتی از جان تهی شدند، اما باز پیش برد که می‌دانست که همه چیز را به او دانسته بودند، او دانسته پیش رفت، می‌دانست که هیچ چیز فراتر از راه خداوندی نیست و هر وسیله برای سامان بخشیدن به راه خداوندی در اختیار است، می‌دانست که خدا این گونه خلق کرده و همه را وسیله‌ای برای رسیدن به آمال فرض کرده است

باز شیشه بر دست گرفت هر چه بلد بود را پیش برد و چه جماعت بیشماری که از درد به هر کرده و نکرده در اعتراف بودند، هر چند بسته به حد دانستنشان بود، آنکه بیشتر می‌دانست و فرای دانستن به دانشش ایمان داشت آن قدر شکنجه شد تا بمیرد اما آنکه کم می‌دانست و یا به دانسته‌هایش

ایمان نداشت به ضرب اول از شلاق به زخم اول و خون چکیده‌ی اول همه را گفت هر چه می‌دانست و نمی‌دانست و در میان این گفتن‌ها ساده و اول از دست راه آمده کیا بود

کیا که حال عضوی سابق از این جماعت فرهادیان به حساب می‌آمد و هر چه از او وجود داشت عیان بر گروه فرهادیان بود طعمه شد، آنان که خویش می‌دانستند که همه چیز را می‌دانند به علی گفتند و علی نیز همه چیز را دانست، قشون قطار کرد، ارتش کشید تا یک به یک این جماعت دیوزه را به خاک وطن بازگردانند و کیا که آرام در حال پاک کردن جان اتومبیلی، زیر لب زمزمه می‌کرد زنجیر بر دست دید و آتش بر پا

دوباره سوخت دوباره محکوم به سوختن و ساختن شد، او داشت می‌ساخت اما دریغ کردند بر او همان ساختن را دوباره به آتش بدو پاسخ گفتند، چشم‌ها را بستند تا نبیند تا دوباره به تاریکی خو بگیرد باز لرزه بر جانش انداختند دوباره او را از خویش بودنش گرفتند و باز در دل آرزو کردند کاش او هم تا این حد درک داشت تا بداند، شاید نه دوست داشتند که او نداند و یا جماعت بیشتری هم ندانند شاید این هم بخشی از بازی‌شان بود اما هر چه که بود کیا با دستان به غل و پای بر زنجیر دوباره به خاک نفرین

شده بازگشت تا دوباره همان داستان پیشترها را اینبار به ضرب‌آهنگ تازه‌ای دوره کند

اینبار هم همان دخمه‌های تاریک بود باز هم همان صداها اما اینبار فریادها بیشتر بود، دردها بیشتر، ناله‌ها را بیشتر در می‌یافت باز همان روزگار دیرترش تکرار می‌شد

در دیرباز خواست تا ذره‌ای جهان را دریابد و به ضربه‌های آتشین جانش میهمان شد و حال خواست که ذره‌ای خویشتن را دریابد و چه سرنوشت در انتظارش بود،

اینبار بازجوی در برابرش سلحشورانِ با او سخن می‌گفت، اینبار دگر خبری از شراب و زن دردمند نبود، اینبار خیانت و وطن‌فروشی نقل مجلس بود، کیا سخن نمی‌گفت و آرام به لبان بازجو چشم می‌دوخت به آوای برون آمده از لب‌هایش باز دنیا برایش تصویر شد، باز فرزاد بر نگاهش مجسم بود، باز نگاه‌های او را دنبال می‌کرد بر او چه گفتند او را چگونه دریدند او چه کرد؟

باز هزاری سؤال دیگر اما اینبار بازجو حرف نمی‌زد و شلاق می‌زد، اینبار حرف نمی‌زد و درد می‌زد، هر کار می‌کرد و باز کیا چشمان می‌بست خویشتن را دورتر از این دردها تجسم می‌کرد، باری خود را در دشتی

دورتر از این دردهای جانکاه باری در کنار فرزاد در خانه‌ای که نه ندامتگاه بود نه نوانخانه بود و نه هیچ خانه‌ی پر درد دیگر اینبار خویشتن را در کنار او در حال ساختن تصویر می‌کرد تمام تصویرهایش به خون ریخته بر چشمانش تار می‌شد، دوباره او را به زیر شکنجه به جان می‌آوردند و از جان می‌بردند، بی‌هوش می‌شد و به هوش می‌آمد، او باید آماده بود، او باید قادر به پاسخ بود، او باید از خیانتش می‌گفت، جماعت مانده در خانه در انتظار او بودند، آنان نیاز داشتند تا عبرت بگیرند آنان باید می‌دیدند و آگاه می‌شدند آنان باید به خود می‌آمدند و فراتر از همه آنان باید برای رفتن به بهشت آماده می‌شدند

پس باید او را به چهارمیخ می‌کشیدند و او را حفاظت می‌کردند تا آرام و متشخص از کثافت‌های به دل خود بگوید او باید آرام می‌گفت و مهر تأیید بر دانسته‌های جماعت همه چیزدان می‌خورد، او باید از دشمن می‌گفت، از خیانت خویش می‌گفت باید می‌گفت و آرام جماعتی را برای دانستن بیشتر ترغیب می‌کرد

آن قدر جانش ناله داشت که تسلیم به آنچه خواستند بگوید دلش تنگ به رفتن بود، می‌خواست تا آرام گیرد پس نشست و گفت چشمانش بست و هیچ ندید و فقط گفت تا آرام بماند و آرام سر بر آغوش بگذارد و بخوابد،

همه را گفت و آن روز همه را شنیدند همه شنیدند و باز بیشتر دانستند بیشتر بر دانسته‌ها پا فشردند و بر این ایمان جان سپردند،

او هم جان سپرد آرام بر جوخه‌های دار هزاری از آنان جان سپردند و باز آب از آب تکان نخورد که همه همه چیز را می‌دانستند و باز همه چیز در راستای دانسته‌های آنان تعبیر شد،

رقص دردآلود آنان به میان جوخه‌های دار را جماعتی دید و هلهله کشید و وای که باز در این درد هر که بر خویشتنش افزود و باز همه چیز یکسان به ارزش بدل شد و هر بار در چهره‌ای در نگاهی همان گفته‌های پیشترها را تکرار کرد

حال مدتی از آن دیرترها گذشته بود حال در خانه‌ی حاج محمد چندین جشن برپا بود، علی ترفیع گرفته بود گام‌های موفقیت را یک به یک پیش می‌رفت همه را در می‌نوردید و باز قدرتمندتر از قبل بر بام آسمان‌ها لانه می‌کرد حال او با ترفیع با ارزش‌تر از دیربازان بود و از آن والاتر امروز خانه‌ی آنان فرزند ذکور تازه‌ای داشت علی فرزند داشت

نامش چه بود، شاید فرزاد بود، شاید او را فرهاد نامیدند، شاید کسری و شاید کیا و یا حتی شاید محمد و علی چه تفاوت میان این نام‌ها، شاید او فرزند علی بود و یا شاید فرزند فرهادیانی، شاید از یادگاران فرزاد بود و

شاید اعتبار کیا هر چه بود تفاوت نداشت تفاوت در جای دیگری و در دورترهایی در انتظار نشسته بود، تفاوت آنجا لانه می‌کرد که شاید اینبار فاطمه و شاید نوعروس دیگر آرام نمی‌گرفتند اینبار به طغیان می‌آمدند و برایش می‌گفتند نه به کودکی و در هپروت که بی‌پروا و رسا فریاد می‌زدند، شاید اینبار اگر به دل محمد شک داشت پاسخش می‌داد و از شک‌هایش برای او هم می‌گفت، شاید اینبار فرهاد باز به دنبال دانسته‌ی تازه‌ای نبود تا راه را تغییر و هدف یکسان کند که اینبار به جنگ با هدف بیمار و اصل زشتی بر می‌آمد، شاید اینبار فریادهای فرزاد رساتر و گیراتر بود، شاید اینبار کیا اگر به جوخه‌ی دار بود سر بالا می‌کرد و فریاد می‌کشید اگر در رنج بود تا آخرین نفس می‌ایستاد و در برابر زشتی قد علم می‌کرد نمی‌شکست و پژمرده نمی‌شد، شاید اینبار به چیزی فراتر از دانسته‌ها به ارزشی فراتر از این دنیا به جان باور داشت و این فریاد را بلند سر می‌داد و شاید هر کدام تأثیر دیگر بر جان این کودک تازه می‌گذاشتند

شاید او را دوباره و از نو تربیت می‌کردند شاید او بیشتر به مکتب طبیعت می‌نشست از حیوان می‌آموخت از دریا و باد و مه خورشید درس می‌گرفت از درختان و برگ و خار می‌فهمید و به شک پرورانده می‌شد و دیگر نه

علی بود و نه کیا اینبار نه همه چیزدان بود و نه بی‌چیزی به راه همه‌چیزدانان نه در این مرداب غرق بود و نه در این انکار غریق

او اینبار یک جان تازه بود فراتر از ارزش‌ها، او اینبار به جنگ ارزش‌ها می‌رفت و اهداف را تغییر می‌داد، او اینبار جهان را بدل به جهان تازه‌ای می‌کرد او اینبار انسان را دوباره می‌آفرید و به درس و آموختن آن می‌شد که جهان می‌خواست، آن می‌شد که جهان در انتظارش بود

چندی دیرتر جهان آزاد بود که آزادگان بیشمار نه به خون و نژاد، به قوم و ذات و هزاری عناوین بد نهاد که به تربیت در خویش پرورانده می‌شدند.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com